

سایه‌ای در علفزار گم شد

سولماز عطایی

سرشناسه : عطایی، سولماز
عنوان و نام پدیدآور : سایه‌ای در علفزار گم شد/ سولماز عطایی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : - - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سایه‌ای در علفزار گم شد

سولماز عطایی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978-964-193--

پایم نمی‌کشد... هر پله صعود، شبیه سقوطی تلخ به
جهنم است.
آخرین پله!
آخرین در!
و خانه‌ای نیمه‌جان...

۴ ❖ سایه‌ای در علفزار گم شد

در را که باز می‌کنم، خودم را می‌بینم با موهایی از همیشه روشن‌تر. روی صندلی قدیمی نشسته‌ام. قصد دارم خودم را صدا بزنم که دستی بیخ گلویم را می‌گیرد و صدایم خفه می‌شود.

بوی سوختنی می‌آید اما من بی‌خیال نشسته‌ام و به صفحه‌ی قدیمی مجله‌ای غریب خیره شده‌ام. سرم به زیر می‌افتد و چشمم روی ردپای خاکی روی قالی سر می‌خورد. همین دیروز قالی را شسته بودم!

توان ایستادن ندارم. روی زمین می‌افتم. انگار دیگر حتی حواسم نیست که گلویم آزاد است. می‌نشینم و به خودم خیره می‌شوم. ساعت نُه است و خبری از صدای اخبار نیست.

از روی صندلی بلند می‌شود، خودم را می‌گویم! به سمت پنجره می‌رود. گرم شده! من از پنجره می‌ترسم. از بلندی! از ارتفاع! دانه‌های درشت عرق، پوستم را می‌سوزاند. پنجره را که باز می‌کنم، صدای مادرم از کنج قاب کهنه‌ی گوشه‌ی اتاق بلند می‌شود:
- دخترک بیچاره‌ام...

کاغذ را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم. این واژگان درهم، قدرت نویسندگی‌اش را به رخ می‌کشید، یا تنهایی‌ای که از آن رنج می‌برد؟ این حال پریشان و چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش از جوشش امید درونش بود؟ یا از خاموشی فروغ خورشید جانش؟
ترسیده بودم. چشم‌هایم را گشودم، با لبخندی عمیق روبه‌رویم نشسته بود. خال روی گونه‌اش حالا که کمی صورتش رنگ‌پریدگی داشت، خودش را بیشتر نشان می‌داد. چشم‌های کشیده‌اش را به من دوخت. چقدر با آن روسری گل‌دار که زمینه‌ی مشکی داشت چهره‌اش روشن‌تر بود.

دوستش داشتم، نه از روز اول، اما هر چه بیشتر می‌گذشت، جانم بیشتر برای حرف زدن با او تشنه می‌شد. برای من که از بچگی دوست‌های زیادی داشتم، چیز عجیبی بود،

مصاحبت با زنی مثل او که انگار اهل دیار دیگری بود. فکرهايش، شعرهايش و حتی رنگ غصه‌هايش هم با من متفاوت بود. من اگر عاشق جنگل بودم، بی‌شک سمانه دلبسته و عاشق دیرینه‌ی کویر می‌شد.

لبخند از روی صورتش جمع شد. اخم ظریفی ابروهای کوتاه و قهوه‌ای‌رنگش را به هم پیوند زد و گفت:

- از نوشته‌ام خوشت نیومد؟

کاغذها را روی میز جابه‌جا کردم، سرم پایین بود. دوباره پرسید:

- خیلی افتضاحه؟ یعنی قبول نمی‌کنن؟

نگاهم را از روی کاغذ بلند کردم و لب‌هایم را بر هم فشردم.

- قشنگه، ولی منو ترسونند! راستش...

کاغذ را از زیر دستم کشید، از جایش بلند شد و گفت:

- خب، اگه تو نمی‌خوای ببری. خودم می‌برم.

مقابله‌ش بلند شدم و ایستادم:

- چرا ناراحت می‌شی؟! حرفم این نوشته‌ها نیس. هر چند این نوشته‌ها بیشتر ته

دلمو خالی می‌کنن. حرفم اینه؛ بالاخره باید بهش بگی. چرا ازش پنهون می‌کنی؟

نمی‌دونم چرا این «به وقتش می‌فهمه» ای که می‌گی، ترسناکه!

در سکوت و عصبی نگاهم کرد. نمی‌توانستم درکش کنم، با همان اخم گفت:

- رویا! وقتی این حرفا رو بهت گفتم، توقع داشتم درکم کنی، به کسی چیزی نگي تا

وقتش برسه.

عصبی دستم را لای موهایم فرو کردم:

- خب وقتش کی می‌رسه؟ سمانه این چیزی نیست که اصلاً بتونی مخفیش کنی.

با لحنی لجباز گفت:

- دقیقاً چون نمی‌شه مخفیش کرد، پس نگرانی هم معنایی نداره. دیر یا زود می‌گم

دیگه. چرا می‌خوای از کاه کوه بسازی؟

سمانه، همسر پسرعمویم بود، با این حال یکی از بهترین دوست‌هایم هم بود،

نگران‌ش بودم. میز را دور زدم و سمتش رفتم، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- خب حالا! قیافه‌ت رو این جور نکن، برای بچه‌ت خوب نیست.

«هوم» ای گفت. برای رفع دلخوری‌اش گفتم:

- امشب تولد دخترته ها. اخم نکن. بگو چی می‌خوای بیوشی.
خندید، اما خنده‌اش تلخ بود:
- لباسم رو که دیدی. امیدوارم در شأن فروزش‌ها باشه.
لپش را کشیدم و گفتم:
- از خداشونم باشه فروزشا! عروس به این فرشته‌ای دارن. تازه از من مهم‌تر مگه تو
فروزشا داریم؟
این‌بار از ته دل خندید، خنده‌اش را دوست داشتم. با شوخی ادامه دادم:
- والا! مهم منم عشقم. که راضی‌ام. حالا برو که کلی کار دارم. به هر حال می‌دونم که
باید به خودم برسیم، الکی که نیست.
اخم‌هایش را کامل باز کرده بود، با حرفم سری تکان داد و گفت:
- آره برم. بعداً بیا موهای هلنا رو هم یه دستی بکش.
با لبخند گفتم:
- اوه پرنسس! حتماً می‌آم، جوجه داره بزرگ می‌شه ها.
سمانه که از اتاق بیرون رفت، فکر کمی از حال و هوای متن‌های دلگیر و مبهمش
بیرون آمده بود. برای جشن امشب باید آماده می‌شدم و زمان زیادی نداشتم.
با این فکر، من هم از اتاق بیرون زدم.

حجم زیاد کارهای آن روز باعث شد فرصت اینکه دوباره در مورد نوشته‌ها با سمانه
حرف بزنم، به دست نیاید. با اینکه خدمتکارها تقریباً همه چیز را آماده می‌کردند، اما باز
هم سمانه نگران، همه چیز را خودش واری می‌کرد. زن‌عمو ثریا هم مثل همیشه در
مقام یک مادرشوهر بهانه‌گیر که هیچ چیز راضی‌اش نمی‌کرد، کنار سمانه ایستاده بود.
چند بار تلاش کردم نیش‌های زبان ثریا را جواب بدهم، اما لب‌گزیدن‌های سمانه مانع
کارم شد. ثریا تمام مدت حاضر کردن میز شام، درحالی‌که مطمئن بودم، یک هزارم
سلیقه‌ی سمانه را هم ندارد، در حال ایراد سخنرانی در باب فاصله‌ی اجتماعی و
اختلافات عقیده‌ای بود. برای اینکه بیشتر از این سخنرانی‌اش را نشنوم، به بهانه‌ی موهای
هلنا، به اتاق او پناه بردم و در دلم به سمانه به خاطر این همه صبوری افتخار کردم. هر
چند قطعاً سمانه شب سختی پیش‌رو داشت. شبی که همه‌ی اقوام و آشنایان فروزش‌ها
می‌آمدند، تا در تولد یک دختر بچه شرکت کنند!

هلنای کوچک، با آن لباس سفید عروس مثل فرشته‌ها شده بود. ناخودآگاه یاد سال‌های کودکی خودم افتادم، ۲۶ سال پیش من در همین عمارت به دنیا آمدم. عمارت پدربزرگم! من فرزند اول بهرام پسر دوم فروزش‌ها بودم.

خانواده‌ی ما و خانواده‌ی عموی بزرگم بهمن، در همین عمارت زندگی می‌کردیم. عمه و خانواده‌اش در عمارت پستی زندگی می‌کردند. آن روزها مدام با پسرعموها و دخترعمه‌ام در باغ بازی می‌کردیم.

در میان مهمان‌ها نگاهم را می‌چرخاندم که او را دیدم. مثل همیشه شنل بلند مشک‌اش را پوشیده بود، با یک کوله‌پشتی بزرگ که روی دوشش انداخته بود. آرام و از گوشه‌ای خلوت به سمت راه‌پله رفت. با عجله سمتش رفتم، هنوز مرا ندیده بود، بازویش را گرفتم:

- یاسمین وایسا!

با قیافه‌ای عبوس نگاهم کرد:

- چته؟ باز چه خبره تو این قبرستون؟

نمی‌دانستم حواسش نبود، یا مثل همیشه نادیده گرفته بود! با صدایی آهسته که تلاش می‌کردم نلرزد، گفتم:

- هیس! تولد هلناست، انقد دیر می‌آی که از هیچی خبر نداری.

بی‌توجه به من اولین پله را بالا رفت:

- خوبه! مبارکشون باشه! خونواده‌ی فروزش نسلشون زیاد بشه.

با حرص پله‌های دیگر را هم طی کرد، من هم دنبالش تا اتاق رفتم، می‌توانستم خستگی را در چشم‌هایش ببینم، او خواهر کوچک‌ترم بود، این حالش قلبم را می‌لرزاند. نگاه تلخش را به من دوخت و گفت:

- خیلی خوشگل کردی! دلک امشب فروزشا تویی؟

حرف‌هایش را درک نمی‌کردم. صورتش از شدت خشم و حرص قرمز شده بود و پیشانی‌اش به خاطر اخم، چین افتاده بود. او را می‌شناختم و حرف‌ها، طعنه‌ها و حتی دلخوری‌های تمام‌نشدن‌اش را از حفظ بودم. دستم را به شان‌اش کوبیدم:

- چته تو؟ اینا خونواده‌ی تو هستن. تو خودتم یه فروزشی. الانم پا می‌شی می‌آی

تولد نوه‌ی عموت! و آبروی خواهر به قول خودت دلک‌ت رو حفظ می‌کنی.

عصبی نبودم ولی یاد گرفته بودم با او باید قاطع حرف زد. می‌دانستم لجبازتر از این

حرف‌هاست که برای تولد بیاید!

پوزخندی زد:

- البته که می‌آم. فک کردی نمایش مسخره‌ی تو رو وقتی مجبورت می‌کنن پشت اون پیانوی نکبتی بشینی و اون ناقوس مرگ رو به صدا دربیاری از دست می‌دم؟ در اتاقش را باز کرد، نجی کرد و سمتم چرخید. می‌دانستم دنبال ضربه زدن به من است. برای همین بلند گفتم:

- می‌دونم خسته‌ای عزیزم. استراحت کن بهتر می‌شی. آرام از پله‌ها پایین رفتم. با اینکه به حرف‌هایش عادت داشتم؛ اما بغض باز هم به گلویم چنگ می‌زد.

گوشه‌ی سالن ایستادم. سمانه و مه‌ران مدام میان مهمان‌ها می‌چرخیدند و خوش‌آمدگویی می‌کردند. دوباره فکرم به سمت آن راز رفت، امشب وقتش بود! سمانه باید سنگ‌هایش را با مه‌ران وا می‌کند، آن وقت من هم بار این راز از روی دوشم برداشته می‌شد.

میان خیالات خودم غرق بودم که صدای ترکیدن بادکنک و جیغ خفه‌ی نگار، دختر عمه‌ام مرا به خود آورد. نگار و ماهان درست روبه‌روی من بودند. چهره‌ی نگار درهم بود و دستش را به سینه‌اش می‌فشرد. من را که دید سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت:

- اینا بچه نیستن، گودزیلان! باورت می‌شه سر زودتر ترکوندن بادکنک شرط‌بندی کردن؟!

ماهان با خنده گفت:

- بابا چیزی نشده که، چقدر شلوغش می‌کنی!
خندیدم و هم‌زمان گوشه‌ی موهای آویزانم را پشت گوشم انداختم و گفتم:
- حق داره والا! این چه بازی مسخره‌ایه!
نگار که از قوت قلبم خوشحال شده بود، چند قدم جلوتر آمد و دستم را توی دستش گرفت و با محبت نگاهم کرد.

- چقدر رنگ موهاش خوب شده رویا!

جفتشان را می‌شناختم، عادت رک‌گویی‌شان هم برایم آشنا بود. تعریف‌های نگار همیشه بجا بود، بی‌خودی و از سر لوس‌بازی‌های دخترانه نبود، یک‌جور مهربانی‌بامزه‌ای

داشت. درست برعکس یاسمین که همیشه بدخلقی می‌کرد.

قبل از اینکه جوابش را بدهم، ماهان خندید و گفت:

-آره بابا خیلی خوب شده! شدی شبیه اون دختر جادوگره بود.

بلند خندیدم و گفتم:

- خودتو مسخره کن.

با لبخند کجی گفت:

- نمی‌تونم، مسخره‌شدنی نیستم.

این بار نگار با آرنج سقلمه‌ای به پهلویش زد تا ساکت شد. هیچ وقت از اظهارنظرهای شیطنت‌آمیز ماهان ناراحت نمی‌شدم. ما کنار هم در همین عمارت بزرگ شده بودیم. من، یاسمین، مهران و ماهان. حتی نگار هم بعد از اینکه از عمارت پشتی رفتند، بیشتر وقت‌ها اینجا بود.

سقلمه‌ی نگار فقط برای چند لحظه کارساز بود. چرا که ماهان دوباره شروع به شوخی‌های همیشگی‌اش کرد و من و نگار هم این بار، شریک بگویند هایش شدیم. وقت بریدن کیک بود که چشمم دوباره به هلنا افتاد که از گردن مادرش آویزان شده بود و مهرانی که با عشق تماشایشان می‌کرد. بی‌اراده لبخند محوی زدم که از چشم ماهان و نگار دور نماند.

ماهان با خنده گفت:

- چیه؟ نکنه یاد تولد خودت افتادی؟ بچگیات خدایی خیلی زشت بودی.

این را با خنده گفت و من یاد خودم افتادم، با آن موهای کوتاه و لپ‌هایی که از صورتم بدجوری بیرون زده بودند. خنده‌ام پررنگ‌تر شد و این باعث شد او بی‌توجه به مهمان‌ها ادامه بدهد:

-نگار تو اون تولد رو یادت نیست! نه؟

نگار مشتاقانه گفت:

- نه! چی شد مگه؟

ماهان خنده‌اش بلندتر شد و به من اشاره کرد و گفت:

-هیچی! خانوم چون لباسش شبیه لباس عروس بود، توهم زده بود که عروس شده.

صورتم گر گرفت و این بار به شوخی، تهدیدوار گفتم:

- جمع کن مسخره‌بازیاتو.

ماهان دست بردار نبود و گفت:

- از اول شب تا آخر شب گریه می کرد که دو ماد من کجاست؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- قبلاً شدید ازدواجی بودی ها! نمی دونم چرا الان مجرد موندی!

معرض گفتم:

- که چی حالا؟

نگار خندید و گفت:

- ولش کن، این امشب سوزنش روی تو گیر کرده.

ماهان با شیطنت نگاهم کرد:

- نه! آخه دو مادشم انتخاب کرده بود.

این بار با اخم واقعی نگاهش کردم. واقعاً دلم نمی خواست این حرفها را کسی

بشنود، ولی نگار گویا تازه مشتاق تر هم شده بود، که گفت:

- دو ماد کی بود؟

ماهان نگاه شیطنت آمیزش را حفظ کرد و رو به نگار گفت:

- آقا مهران!

با این حرف شروع به خندیدن کرد. دلم می خواست مثل بیجگی هایم کتکش بزنم،
چهره ام ناخودآگاه از یادآوری افتضاح آن روز داغ شد. با این حال من یک دختر بچه بودم.

با عصبانیت به ماهان نگاه کردم و گفتم:

- بس کن دیگه، خیلی بی شعوری! این حرفا جاش اینجا نیست ها! سمانه بشنوه چی

می گه؟

ماهان ولی بی خیال دوباره خندید.

شب خوبی بود، البته اگر راز سمانه و رفتار تند یاسمین را نادیده می گرفتم. تمام طول
جشن تلاش کردم که با دروغ هایم، نبود یاسمین را رفع و رجوع کنم. بالاخره جشن تمام
شد.

طبقه ی پایین عمارت انگار زلزله آمده بود، انبوه ظرف های کثیف، جعبه ها و
کاغذکادوها، کارت های هدیه ای که همان طور روی میز رها شده بودند. کیکی که فقط یک
طبقه اش خورده شده بود. خانواده ی عمه آخرین خانواده ای بودند که رفتند.

همه خسته بودیم. برخلاف تصورم عمو چیزی در مورد نبود یاسمین نپرسید. باید

بابت این سکوت از او تشکر می‌کردم. با خستگی خودم را به طبقه‌ی بالا رساندم. قبل از هر چیز صورتم را تمیز کردم و بعد لباس‌هایم را عوض کردم. بعد از به قول نگار انجام بخش سخت ماجرا، روبه‌روی آینه نشستم. حق با ماهان بود، قرمزی موهایم توی ذوق می‌زد، باید رنگش را عوض می‌کردم.

خسته روی صندلی وا رفتم و گوشی‌ام را بالا آوردم و مشغول تماشای عکس‌ها شدم. به عکس خودم و مهران و سمانه که رسیدم، خنده‌ام گرفت. افتتاح روز تولد ۵ سالگی‌ام!

دستم را جلوی صورتم آوردم، چشم‌هایم هنوز رؤیاهای کودکی‌ام را داشت؛ اما دلم نمی‌خواست به آن دوران برگردم. امروزم را با همه‌ی تلخی‌ها دوست داشتم. تلخی‌هایی مثل یاسمین که نمی‌دانستم کی قرار بود این سرکشی‌ها را تمام کند.

از روی صندلی بلند شدم و سمت اتاق یاسمین رفتم، از پایین صدایی نمی‌آمد و چراغ همه‌ی اتاق‌ها خاموش بود. دستگیره‌ی در اتاقش را چرخاندم، قفل بود.

می‌دانستم در زدنم فایده‌ای ندارد. در را باز نمی‌کرد. در حقیقت خودش را به نشنیدن می‌زد. برگشتم و سمت اتاقم رفتم که صدایی توجهم را جلب کرد. صدا از اتاق ته راهرو می‌آمد. کنجکاو سمت اتاق رفتم و با تردید در را باز کردم. اتاق مثل همه‌ی وقت‌های دیگر در تاریکی فرو رفته بود، با این تفاوت که کسی پشت میز قدیمی نشسته بود و نور کم‌جانی از زیر دستش بیرون می‌زد. چند قدم جلوتر رفتم. جا خورده از جایش پرید. با نور ضعیفی که از گوشی روی میز ساطع می‌شد، متوجه سمانه شدم. با تعجب و رنگ‌پریدگی میان تاریکی نگاهم می‌کرد. از واکنش و چشم‌های گرد شده‌اش خنده‌ام گرفت:

- نترس. منم! چرا تو تاریکی نشستی؟

سرانجام نفسی را که میان سینه حبس کرده بود بیرون فرستاد و با اخم گفت:

- داشتم داستان رو ویرایش می‌کردم، چرا عین روح یهو می‌آی تو؟

خندیدم:

- خب چه می‌دونستم توی دیوونه بعد اون همه خستگی امشبت، هنوز انرژی واسه

نوشتن داری! برو استراحت کن دیوانه. واقعاً فک می‌کنم مغزت جابه‌جا شده.

لبخندی زد و گفت:

- آدم‌هایی که مغزشون جابه‌جا می‌شه چه جور یان مگه؟

سرم را کج کردم و گفتم:

- چه می‌دونم! لابد شکل تو هستن!
نورگوشی‌اش را بالا گرفت، اتاق روشن‌تر شد و من توانستم کاغذهای به‌هم‌ریخته‌ی روی میز را ببینم.
روی کاغذهایش خم شد و گفت:
- باید امشب تمومش کنم، شاید دیر بشه!
روی چهارپایه‌ی کنار میز نشستم و گفتم:
- مگه من فرار می‌کنم؟ یا اون ناشر فرار می‌کنه؟ تو برو استراحت کن، تازه با آرامش، بهتر می‌تونی بنویسی. «دیر می‌شه» چیه دختر؟ اونم توی این تاریکی، میون این اتاق!
صدای آه کشیدنش را شنیدم. با لحن غصه‌داری گفت:
- این اتاق بهم الهام می‌ده. هر شب همین‌جا می‌نویسم. چراغش سوخته! نمی‌خوام کسی بفهمه اینجا می‌نویسم.
نگاهی به اتاق انداختم، اتاق مادرم بود. این اتاق چه الهامی برای او داشت؟ یک اتاق معمولی که برای من تاریک‌ترین نقطه‌ی این خانه بود. جایی که مرا به گذشته وصل می‌کرد.
- اینجا اتاق مادرته، مگه نه؟ مادرت رو ندیدم رویا! اما اینجا منو سمت خودش می‌کشه. اینجا آرام می‌شم، باورت می‌شه گاهی با دیوارای این اتاق، با این صندلی حرف می‌زنم؟
حرف‌هایی می‌زد که من نمی‌فهمیدم. گنگ نگاهش کردم. من این اتاق را دوست نداشتم، این صندلی را دوست نداشتم، نه اینکه یادآوری آن روزها غمگینم کند، نه! بیشتر شبیه خشمی خاموش بود، شاید سمانه راست می‌گفت، این اتاق جان داشت، جان داشت که جانم را به لبم می‌رساند.
سمانه شانهام را تکان داد و گفت:
- بیخشید، خاطرات تلخی رو یادت آوردم!
لبخند بی‌رنگی زد و بی‌مقدمه گفتم:
- بهش گفتمی؟
لبخند تلخی زد:
- فرصت نشد، امشب خیلی خسته بود، خوابش برد. تو نگران چی هستی؟
سکوت کردم، حرفی نداشتم. تمام بحث من با سمانه به همین نقطه‌ی کور می‌رسید.

همان‌طور خیره نگاهم می‌کرد. شب بخیر آرامی زیر لب گفتم و از اتاق بیرون رفتم. به اتاق خودم پناه بردم، آن اتاق برای من همیشه نفس‌تنگی می‌آورد. روی تخت دراز کشیدم و نگاهم را به سقف دوختم. چشم‌هایم علی‌رغم ذهنم که دلش می‌خواست بیدار بماند، به شدت خواب‌آلود بود و عاقبت چشم‌هایم پیروز شدند و دیگر چیزی حس نکردم.

نور خورشید از لای پنجره به چشمم می‌تابید. بی‌حوصله پتو را تا روی سرم کشیدم. خستگی در تمام تنم وول می‌خورد. ساعت ۱۰ بود و من همچنان میل شدیدی به ماندن در تخت داشتم.

صدای زنگ گوشی‌ام را که شنیدم، فهمیدم چاره‌ای نیست، باید بیدار می‌شدم، مهران همچنان زنگ می‌زد. به سختی خودم را از بالش جدا کردم و لبه‌ی تخت نشستم. با دیدن چهره‌ی ژولیده و موهای آشفته‌ام در آینه، خنده‌ام گرفت. چشم‌هایم پف کرده بودند و بینی نازنینم هم در جنگ نابرابر با چشم‌ها مقدار قابل توجهی از صورتم را گرفته بود. موهای قرمز آشفته‌ام که روی صورتم پخش شده بود، چهره‌ام را ترسناک‌تر کرده بود. دوباره لبه‌ی تخت دراز کشیدم و زیر لب به صدای پشت تلفن گفتم:

- نه! امروز نمی‌تونم.

صدای باز شدن در اتاق را که شنیدم، تکانی خوردم. زرین آمده بود لباس‌هایم را ببرد. با تأسف نگاهم کرد و گفت:

- خب امروز نرو، مجبور که نیستی! یه هفته است شبا تا نصف‌شب کار می‌کنی.

با همان چشم‌های نیمه‌بسته گفتم:

- نمی‌شه! امروز یه جلسه‌ی مهم داریم. عمو گفته حتماً زود برم شرکت. تا همین الان مهران ۲۰۰ بار زنگ زده.

خم شد و از زیر پای آویزانم شالی برداشت و در سبد انداخت:

- چقدر هم که زود بیدار شدی، تا تو از این تخت دل بکنی و آماده بشی، فکر کنم ۱۲ شده. دخترای نسل ما...

بقیه حرف‌هایم را حفظ بودم. دخترهای نسل او از سر چشمه آب می‌آوردند، خودش از ۱۲ سالگی در همین خانه کار می‌کرد و حالا اداره تمام خدمتکارها با او بود. زیرچشمی نگاهش کردم و به شوخی گفتم:

- بس کن تو رو خدا زرین! ببین قیافه مو... شبیه کدوتنبل شدم. همه شم تقصیر توئه. با این غذاهای خوشمزه ت.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- تو رو خدا باز نری رژیم بگیری. دختر جان، من سبزی پبز نیستم. کجا چاقی آخه؟! اون از یاسمین که شده پوست و استخوون، به دلم موند یه روز مته قدیم بیاد بگه «زرین واسه م کوفته پبز»! نه معلومه چی می خوره! نه معلومه کجا می ره!

متفکر وسط اتاق ایستاده بود، سبد رخت چرکها در دستش آویزان بود و صورت پرچینش نگرانی مادرانه‌ی دلنشینی داشت. آن قدر که وسوسه ام کرد بی هوا او را بیوسم. از جایم بلند شدم و فکرم را عملی کردم. با نشاندن بوسه روی صورتش، لبخند عمیقی روی لبهایش جا خوش کرد. با بوسیدن زرین؛ انرژی دیگری گرفتم و با حس خوب لباس هایم را عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

یاسمین روی صندلی کنار میز صبحانه طبقه‌ی پایین نشسته بود. بعد از شب تولد، آن قدر درگیر کارهای شرکت بودم که فرصت نشده بود با او حرف بزنم. سرش گرم کتاب روبه رویش بود. یک لقمه دهانش نگذاشته، باز به کتابش نگاه می کرد. آهسته نزدیکش شدم و گفتم:

- صبح بخیر!

صبح بخیری آرام، شبیه یک زمزمه گفت و دوباره خودش را با کتابش مشغول کرد. نانی از سبد برداشتم و پرسیدم:

- زبان می خونی؟

سرش را تکان داد. لقمه‌ای گرفت و بی آنکه نگاهم کند، گفت:

- الان کلاس دارم.

متعجب نگاهش کردم، غرق کتابش بود. با همان تعجب پرسیدم:

- مگه آموزشگاهت عصرًا باز نیست؟

کوتاه جواب داد:

- خصوصی گرفتم.

لبخندی زدم، باید بیشتر به او نزدیک می شدم. مدت‌ها بود که از هم فاصله گرفته بودیم. با مهربانی گفتم:

- از اولم بهت گفتم کلاس خصوصی خیلی بهتره. می گفتی به دوستم می گفتم

می‌اومد واسه امتحان آماده‌ات می‌کرد.

- ازش خوشم نمی‌آد.

مثل همیشه جوابش کوتاه و صریح بود. ولی قرار نبود عقب‌نشینی کنم. برای همین گفتم:

- خب آره. به معلمت بگو بیاد خونه.

میان حرفم آمد و گفت:

- نمی‌آد خونه!

لیوان شیر را از روی میز برداشتم و به صندلی‌ام تکیه دادم، این جواب دادش کنجکاوترم کرد، گفتم:

- تو می‌ری خونه‌شون؟

کتابش را بست و با نگاه یاغی‌اش گفت:

- نه تو کافه‌ی دوستم! صبح‌ها تعطیله، برای همین اونجا درس می‌خونیم. اگه سؤال بعدیت راجع به سن و جنسیت طرفه. باید بگم پسره. جوونم هست، ولی هیچ رابطه‌ای بینمون نیست. دیگه باید برم.

از جایش بلند شد و کتاب‌هایش را در کوله‌پشتی‌اش جای داد. با خنده گفتم:

- باشه! حالا چرا می‌زنی؟ اگه ماشینت خرابه، من می‌رسونمت خب.

کوله‌پشتی بزرگش را روی دوشش انداخت و گفت:

- نه ممنون آژانس می‌گیرم.

و به سرعت سمت در رفت. دلیلی نداشت اصرار کنم. می‌دانستم قبول نمی‌کند. به تندخویی و سرکشی یاسمین عادت داشتم.

نگاهی به ساعت انداختم، دیر شده بود. سوئیچم را برداشتم. دوباره گوشی‌ام زنگ خورد. مهران بود، این‌بار جواب دادم:

- الو!

صدایش کلافه بود:

- تو کجایی؟

خواستم جوابش را بدهم که با جیغ زرین شوکه شدم. حتی مهران هم صدای جیغ را شنیده بود و مدام پشت تلفن سؤال می‌پرسید. شوکه و ناباور سر جایم می‌خکوب بودم. صدای زن‌عمو از بالا شنیده می‌شد:

- اورژانس ...

و این کلمه هزار بار در سرم تکرار شد. تلفن از دستم افتاد. سرگیجه داشتم، خدمتکارها را دیدم که هر کدام به سمتی می‌دویدند. کسی داشت پای تلفن آدرس خانه را می‌داد. پایم حرکت نمی‌کرد. به فاصله‌ی خودم از اینجایی که ایستاده بودم تا طبقه‌ی بالا و اتاق سمانه و مهران فکر کردم. چقدر به نظر دور می‌آمد. پاهایم مثل یک تخته‌سنگ محکم به زمین چسبیده بودند. گریه‌های زرین و ثریا، حالم را بد می‌کرد. صدای آژیر آمبولانس را که شنیدم به خودم آمدم، پاهای سنگینم را به زحمت از زمین جدا کردم و به طبقه‌ی بالا رفتم. دیدن سمانه که انگار خواب بود، روی تخت روان در دست مسئولین اورژانس حالم را بر هم می‌زد.

چه فرقی می‌کرد چند ساعت منتظر باشم یا چند ماه؟ بوی الکل و مواد ضد عفونی‌کننده، ته دلم را خالی می‌کرد. روی صندلی فلزی نشسته بودم و دست‌های سرد و بی‌حس خواهر سمانه را گرفته بودم. سکوت عجیبی به جان همه‌مان ریخته بودند. ماهان که از راهرو آمد، بی‌اختیار بلند شدم و شتابان سمتش رفتم. اخم عجیبی داشت، تا به حال اخمش را ندیده بودم. آرام گفتم:

- حامله بود.

کوتاه گفتم:

- می‌دونم.

خسته و کلافه قدم‌هایم را با او هماهنگ کردم و گفتم:

- من خبر داشتم.

نگاهم نکرد، فقط دوباره گفتم:

- می‌دونم.

اصرار کردم:

- باید می‌گفتم!

سکوت کرد، پرسیدم:

- آگه بمیره؟

از حرکت ایستاد و در چشم‌هایم خیره شد، دلم لرزید. نگاهش ترسناک بود، شبیه

زمزمه گفت:

- تو مقصر نیستی.

این بار نالیدم:

- سمانه گفت مهران بیچه دوس نداره. بهم دروغ گفت.

با خشم گفت:

- از حماقتش بود.

میان برزخ بودم. هیچ وقت نمی دانستم بیچه دار شدن سمانه برایش حکم مرگ دارد. سکوت کش دار ماهان برایم عذاب آور بود، با چشم‌های سردش فقط نگاهم می کرد. خط اخم‌هایش باز شده بود و چهره‌اش هیچ حسی نداشت. شوری اشک را روی لب‌هایم حس کردم و ماتنویم را چنگ زدم. به دیوار پشت سرم تکیه زدم. احساس گناه مسخره‌ای در ذهنم پرسه می زد. حس جدیدی نبود. من عادت داشتم. وقتی مادرم مُرد، وقتی پدرم رفت. این حس لعنتی همیشه همراهم بود. بی اختیار، آرزویی را که در قلبم زیانه می کشید به زبان آوردم:

- کاش خوب شه!

ماهان با همان چهره‌ی یخی نگاهم کرد، تا به حال آن قدر بی رحم نگاهم نکرده بود. دوست داشتم سرزنشم می کرد. من حماقت کرده بودم، ولی فقط گفت:

- بهش نگو.

جا خورده از جمله‌ی بی ربطش گفتم:

چی؟

آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- همین مزخرفاتی رو که به من گفتی به مهران نگو! به هیچ کس نگو. بین اون نباید حمله می شد. خودشم این رو می دونست، تو اتفاقی فهمیدی و می گی خودش اجازه نداده تو حرفی بزنی. پس گناه تو نیست! می فهمی؟

نامفهوم نگاهش کردم! مگر قرار بود اتفاقی بیفتد؟!

صدای مهران هردویمان را از جا پراند. چشم‌هایش قرمز بود. مبهم نگاهش را بین من و ماهان چرخاند. حس کردم ایستادن برایش سخت است. ماهان دستش را گرفت. بی مقدمه رو به من گفت:

- تو می دونستی؟ تو بهترین دوستش بودی! می دونستی که بارداره؟

دوباره اشک‌هایم راهشان را پیدا کردند. ماهان با خشم گفت:

- به این چی کار داری؟ آروم باش.

دیگر نمی‌توانستم. نگاه مهران، دردی که در قلبم می‌پیچید. من آدم دروغ نبودم:

- نمی‌دونستم برآش خوب نیست.

همین یک جمله‌ی من کافی بود که مهران طغیان کند. نگاه سردش را که حواله‌ی چشم‌هایم کرد، یخ زد. دستش را روی صورت کشیده‌اش کشید و لب‌هایش را به هم فشرد. صدای تپش قلبم را می‌شنیدم. ترسیده بودم، نه از خشم مهران، از اینکه سمانه را از دست بدهم.

یاد حرف‌های سمانه افتادم:

- من با این اتاق، با این صندلی حرف می‌زنم.

درد عجیبی در قلبم پیچید، دردش را حتی در نوک انگشتانم حس کردم.

مهران دوباره دهانش را باز کرد، اما حرفش را نگفته قورت داد. هر چه می‌گفت حقم بود، حماقت کرده بودم. کاش همان روزی که اتفاقی برگه‌ی آزمایش را دیدم، همه چیز را می‌گفتم!

دوباره درد به جان قلبم افتاد و پیش چشم‌هایم سیاه شد. تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و کمی قامت راست کردم.

صدای زمزمه‌وار ماهان را شنیدم:

- خوبی؟

چیزی نگفتم. مهران همان‌جا درست روبه‌رویم ایستاده بود. دوباره داشتم فرو می‌ریختم. دیگر کسی حرفی نزد؛ از سالن انتظار به حیاط بیمارستان پناه بردم. به هوای تازه نیاز داشتم، چند ساعتی همان‌جا تنها نشستم. هوای بیمارستان خفه‌ام می‌کرد. گفتگوهای پزشکی ماهان و پزشک سمانه برایم جذاب نبود، فقط دلم می‌خواست سمانه دوباره لبخند بزند. زمان به کندی می‌گذشت و من نگران‌تر می‌شدم. ماهان زنگ زد و گفت با زن‌عمو ثریا به خانه بروم، اما نرفتم. نمی‌توانستم به خانه بروم.

نسیم نیمه‌جانی گوشه‌ی شالم را تکان می‌داد. چشمم به تلفن بود. انتظار بدی بود. سرم پایین بود و با انگشت‌هایم بازی می‌کردم. تلفن دوباره در دستم لرزید. مهران بود. درد قلبم از سر گرفته شد. با ترس گوشی را برداشتم، صدای فریاد مادر سمانه از آن طرف خط شنیده می‌شد و لرزش صدای مردانه‌ای که گفت «من مُردم»!

این جمله‌اش تکرار جمله‌ی من بود، تکرار همان روز کذایی در ۱۶ سالگی، وقتی شانه‌هایم می‌لرزید. همان روزی که برای اولین بار از دست دادن را تجربه کردم. قلبم دیوانه‌وار در سینه‌ام می‌کوبید. زود بود، زود بود که دلداری‌های مهران را تلافی کنم. پاهایم سست بودند و گوش‌هایم ناشنوا. دستم را روی دسته‌ی زنگ‌زده‌ی نیمکت گذاشتم و نشستم.

یاد زنی افتادم که... از پنجره می‌ترسید، از ارتفاع...

پایان تلخی بود. پایانی که باورش برایم عجیب بود.

مراسم هفتم هم برگزار شد. هفت روز از مرگ سمانه می‌گذشت. خسته به خانه برگشتیم. تمام خانواده‌ی فروزش گرد هم نشسته بودند. یاسمین عقب‌تر از همه روی تک‌صندلی کنار در ورودی نشسته بود. مهران هم آن طرف تکیه‌اش به پیانوی قدیمی بود. خط ریشش نامرتب بود و کت مشکی‌اش را روی دستش انداخته بود. دنبال صندلی برای نشستن می‌گشتم که صدای کسی را شنیدم:

- رویا!

به سمت زن سالخورده‌ی روبه‌رویم برگشتم. عصای چوبی‌کننده‌کاری شده‌اش در دستانش بود و چشم‌های میشی‌اش را به من دوخته بود. نگاهش شبیه مُرده‌ها بدون روح بود. از همان کودکی از نگاهش وحشت داشتم.

با صدایی گرفته گفتم:

- بله عمه‌جان؟

فروغ یا بهتر بگویم، عمه فروغ، عمه‌ی ناتنی پدرم بود. عصایش را بلند کرد و به پیانوی قدیمی گوشه‌ی پذیرایی اشاره زد. دوباره آشفته شدم. قطره‌ای عرق از گوشه‌ی شقیقه‌ام روی موهای تاب‌خورده‌ام چکید. دستم را لای موهای بیرون زده از شال حریرم فرو بردم و پرسیدم:

- پیانو؟

سرش را آرام تکان داد. به اطراف نگاه کردم. کاش کسی داوطلب می‌شد و من از اجرای این مراسم معاف می‌شدم. ظاهراً کسی داوطلب نبود. یاسمین با نیشخند کجی نگاهم می‌کرد. همان‌جا ایستاده بودم، که زن عمو به آرامی گفت:

- دخترم! عمه خانم منتظرند.

آب دهانم را قورت دادم و با گام‌هایی آهسته سمت پیانو رفتم. مهران بدون نگاه کردن به من تکیه‌اش را از پیانو برداشت و من پشت پیانو نشستم. دست‌هایم می‌لرزید، چه خوب که پشتم به یاسمین بود و استیصالم را نمی‌دید.

در ذهنم دنبال نت‌های آن آهنگ گشتم. به سختی کلیدها را پشت هم می‌فشردم. حال بدی داشتم. دختر بیجی ۱۶ ساله‌ای را می‌دیدم که روز مرگ پدرش پشت همین پیانو نشسته بود. زنی را می‌دیدم، با دستکش‌های توری مشکی، با لبخند ترسناکی از دور!

- نه این‌ها همه خیاله!

صدای ذهنم بود، سعی کردم روی آهنگ متمرکز شوم. هر بار کمی سرم را بالا می‌آوردم و به مهران نگاهی می‌انداختم.

من را بخشیده بود؟!

سرانجام تمام شد، سرم را بالا آوردم و دستم را از روی پیانو برداشتم. ناگهان صدای دست زدن پیچید. سمت صدا برگشتم. یاسمین بود که دست می‌زد. موج خشم را در چشم‌های عمو دیدم. همه‌ی مهمان‌ها از این جسارت شگفت‌زده بودند. لرزش دست‌هایم بیشتر شده بود. در چشم‌های یاسمین ولی ترسی نبود.

با جسارت کمی جلو آمد و گفت:

-مثل همیشه عالی بود، خواهرجان!

سکوت بدی بود. حس خوبی به این بی‌احترامی و سرکشی نداشتم. عمه فروغ با قیافه‌ای درهم، آهی کشید و سرش را برگرداند. زن عمو هم که انگار مثل من دستپاچه شده بود، زرین را صدا کرد:

- زرین جان، زرین خانوم! بگو دخترا چایی رو بیارن.

سکوت بدی حکم‌فرما بود. عمو بی‌حرف از جایش بلند شد، عمه آذر با نگرانی گفت:

- بهمن!

عمو بی‌توجه به عمه آذر چند قدم جلوتر آمد. یاسمین همچنان بی‌خیال با لبخند پهن شده روی لبش وسط نشیمن ایستاده بود. دهانم تلخ شده بود. کسی حرفی نمی‌زد. عمو باز هم به یاسمین نزدیک شد. دستش را بالا برد و صدای سیلی در گوشم طنین‌انداز شد. ماتم برده بود. تلخی دهانم بیشتر شد. انگار سیلی روی صورت من فرود آمده بود. گوشم زنگ می‌زد. یاسمین ولی همچنان می‌خندید، عمه آذر در جایش نیم‌خیز شد،

صدای پرتحکم عمو را شنیدم:

- بشین آذر!

عمه دوباره نشست. نگار با رنگی پریده دست مادرش را گرفته بود. سرخی صورت یاسمین چشمم را می‌زد. دلتنگش بودم. گستاخی‌اش عاقبت بدی داشت، دامنم مشکی‌ام را بالا گرفتم. باید خواهر کوچکم را در آغوش می‌گرفتم، جلو رفتم و بی‌توجه به خشم عمو، بازوی یاسمین را گرفتم، دستش را از میان دستم کشیدم و با پرخاش هلم داد. دهانم تلخ بود، تلخ.

صدایی گفت:

- رویا!

دیر شده بود، ظرفیتم برای امروز کامل بود.

چشم‌هایم را باز کردم، سوزش دستم باعث شد نگاهم به سمت سیرمی کشیده شود که در دستم بود. نگار با چهره‌ای نگران چشمش به ماهان بود. ماهان با اخم سرنگی را در سیرم خالی کرد و گفت:

- بفرما خوب شد، چشم‌اشم وا کرد.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

- حال من با این آمپول‌ها خوب نمی‌شه، دکتر!

خندید و گفت:

-اگه همین چیزا نبود که الان نای حرف زدن نداشتی. با اون خواهر دیوونه‌ت!

اخم کردم، یاسمین خط قرمز من بود، معترض گفتم:

- اون خیلی حساسه، یه جاهایی حق داره!

نگار دستم را میان دستش گرفت:

- می‌شه این قدر حرص نخوری؟! وقتی خوردی زمین ترسیدم سرت داغون بشه.

ماهان که انگار کارش تمام شده بود. روبه‌رویش آن طرف تر نشست و گفت:

- نترس این بادمجون بمه.

نگار چشم‌غره‌ای رفت. آه بلندی کشیدم. ماهان به نگار نگاهی انداخت. هیچ حرفی نمی‌توانست کار عمو را توجیه کند. با این حال ماهان انگار فقط یاسمین را مقصر می‌دانست:

- یاسمین چه شه رویا؟ از وقتی برگشتم، دیدم چقدر عوض شده! سرکش، یاغی. این کاراش واسه چیه؟ اگه به خاطر ارثیه شه...

میان حرفش آمدم و گفتم:

- نه! ارثیه ش که آماده‌ی انتقاله! خودمم نمی‌دونم چه شه. فقط می‌دونم کار امروز عمو، همه چی رو بدتر کرد.

اخم بین ابروهای نگار جا گرفت و رو به من گفت:

- خدا رو شکر بحث بالا نگرقت. دایی رو که می‌شناسی!

با بغض نگاهش کردم، نمی‌دانم دل‌نازک شده بودم، یا حرف‌هایشان زیادی سرد بود. خواهرم جلوی همه سیلی خورده بود، حالا نگار می‌گفت خوب شد.

نگاهشان کردم، نگار لبخندی زد و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت. دلخور بودم، باید فکر را جمع می‌کردم. یاسمین بعد از مرگ مادرم تنها شده بود. با این کار عمو، رابطه‌اش با خانواده بدتر می‌شد. رو به نگار و ماهان گفتم:

- به خواب احتیاج دارم.

نگار زیر لب گفت:

- باشه.

ماهان با اخم نگاهم کرد و گفت:

- اثرات مسکن هاست. یکم بخواب، بدنت ضعیف شده. کم تو این هفت روز خودتو اذیت نکردی.

دستم را کمی بالا آوردم و با لبخند تلخی بدرقه‌شان کردم.

دو هفته گذشته بود، بعد از آن سیلی دیگر یاسمین را ندیده بودم. بیشتر اوقات در اتاقش بود. حتی برای خوردن صبحانه هم پایین نمی‌آمد. از عمو دلگیر بودم، سیلی‌ای که به یاسمین زده بود، انگار به قلب من زده شده بود. در شرکت ساعت‌ها در اتاقم می‌ماندم تا با او روبه‌رو نشوم. تنهایی و انزوای یاسمین را نمی‌خواستم. هر روز پشت در اتاقش می‌رفتم، اما حتی جوابم را نمی‌داد. فقط زرین برایش غذا می‌برد.

خودم هم حال و روز خوبی نداشتم، با اینکه ماهان هزار بار با دلایل پزشکی در مورد مرگ سمانه حرف زده بود و با قاطعیت اثبات کرده بود که مرگ سمانه ارتباطی به سکوت من نداشته، ولی همچنان حس گناهکار بودن مثل بعضی خفه‌کننده بیخ گلویم را چسبیده بود.

کاغذ نوشته‌های سمانه را هر روز روی میز پهن می‌کردم و بارها و بارها آخرین نوشته‌هایش را می‌خواندم. در آن روز عصر هم برای هفتمین بار داشتم متن آخرش را می‌خواندم که تفه‌ای به در اتاق خورد و قبل از اینکه چیزی بگویم در باز شد. یاسمین بود. مثل همیشه مانتوی مشکی بلندی پوشیده بود، کوله‌پشتی‌اش را یک طرفه روی دوشش انداخته بود و با چشم‌های براقش به من خیره شده بود.

نگاهش کردم. بدون مقدمه گفت:

- چند روز می‌رم خونه‌ی شادی دوستم.

نگران نگاهش کردم، چتری موهایش مثل همیشه پیشانی‌اش را پوشانده بود. صورتش بی‌رنگ و لحنش چون همیشه طلبکار بود.

آرام پرسیدم:

- چند روز؟

صاف نگاهم کرد و گفت:

- هر چند روز که بشه!

از پشت میز بلند شدم و سمتش رفتم، دورش زدم و در اتاق را بستم. از فاصله‌ای که بینمان بود، خوشم نمی‌آمد. ناخودآگاه نگاهم روی صورتش کشیده شد. به در اتاق تکیه دادم:

- من و تو باید حرف بزیم یاسمین!

پوف بلندی کشید و کوله‌پشتی‌اش را روی دوشش جابه‌جا کرد. با صدایی آرام و

عصبی گفتم:

- چرا؟ یه دلیل برای این همه کینه بیار!

لبخند بی‌جانی زد و گفت:

- قبلاً دلایلم رو گفتم.

کمی از در فاصله گرفتم و دستم را روی صورتش قرار دادم. عجیب بود که پسم نزد، صورتش گرم بود، نوازشش کردم. دلتنگش بودم.

معترض نگاهم می‌کرد:

- چرا پیانو زدی؟ دیدم چطور کلاویه‌ها رو با درد فشار می‌دادی! دلقکشون شدی

رویا، دلقک!

راست می‌گفت، من از آن آهنگ متنفر بودم، با لبخند کم‌جانی گفتم:

- دوششون دارم، اون‌ها تنها کسایی‌ان که داریم.
دستش را روی دستم گذاشت و پایین آورد. انگار حرف‌هایم را نشنیده بود که گفت:
- اون بهمن عوضی تقاص سیلش رو پس می‌ده.
از خشم، چهره‌اش قرمز بود. اخم کردم، دلم نمی‌خواست این حجم از کینه و خشم
در قلبش جا داشته باشد:
- اون عزادار عرووش بود. نباید دست می‌زدی!
نیشخندی زد و گفت:
- یا تو واقعاً احمقی یا دوست داری احمق باشی. کیا عزادارن؟ بهمن خان؟ همونی
که حاضر بود مهران بمیره اما با سمانه عروسی نکنه؟ زنش خودش رو به هر آب و آتیشی
زد. وقتی تو خودتو تبعید کرده بودی، سمانه‌ی بیچاره هر روز توی اتاق مامان می‌نشست
و گریه می‌کرد.
دهانم خشک شد. پس رفتن به آن اتاق عادت تکراری سمانه بود. یاسمین، سرد و یخ
خیره‌ام بود. بغض کردم، برای اینکه آرام‌ترش کنم، گفتم:
- این چیزا همیشه هست. ولی بالاخره سمانه رو قبول کردن. گذشته‌ها گذشته.
از کنارم رد شد و شانه‌اش را به شانه‌ام زد و گفت:
- آره! عزادارن. بیچاره‌ها الان دیگه باید دنبال یه عروس جدید باشن، بگرد شاید یه
دلقک براشون پیدا کردی.
سمتش چرخیدم. چشمکی زد و گفت:
- کی بهتر از رویا خانوم فروزش که براشون عروس پیدا کنه، به هر حال خودش تو
دلقکی تبجر خاصی داره. مگه نه؟
زخم‌زبان‌هایش تمامی نداشت، عصبی بودم، دست‌هایم به شدت می‌لرزید. خواستم
جواب زخم‌زبان‌ش را بدهم که به سرعت از اتاق بیرون رفت، صدای بسته شدن محکم در
باعث شد از جا بپریم.
سردرد عجیبی داشتیم؛ حرف‌های بی‌پایه و اساسش هر بار قلبم را به درد می‌آورد.
زبان تند یاسمین، عصبی‌ام کرده بود. از روی صندلی بلند شدم و با ذهن خالی طول اتاق
را قدم زدم. روزهای عجیبی بود؛ هیچ‌کدام حالمان خوب نبود. همان‌طور که قدم می‌زدم،
سمت پنجره رفتم. دیدن منظره‌ی ردیف کساج‌های عمارت هم، دیگر حالم را خوب
نمی‌کرد. من بهترین دوستم را از دست داده بودم؛ مهران من را دلیل مرگ همسرش

می‌دید؛ خواهرم از من فراری بود.

نفسم را محکم روی شیشه‌ی غبار گرفته‌ی پنجره «ها» کردم. دلشوره‌ای به قلبم چنگ می‌انداخت و حس اینکه قرار است اتفاق‌های بدتری بیفتند، مثل خوره به جانم افتاده بود.

دوباره تلاش کردم، روشن‌شدنی نبود. گرما کلافه‌ام کرده بود. مثلاً می‌خواستم امروز زود به شرکت بروم، دوباره و دوباره استارت زدم. چه مرگش شده بود؟ پیاده شدم و گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم؛ سرم را پایین انداختم. بین مخاطبانم دنبال شماره‌ای بودم که بتواند کمکم کند. دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم، کلافه بودم. گوشه‌ی خیابان به ماشین تکیه داده بودم و شماره‌ها را بالا و پایین می‌کردم که صدای آشنایی تو جهم را جلب کرد. آن قدر صدایش خاص و آشنا بود که بی‌اراده سمت منبع صدا برگشتم. احتمالاً فقط یک تشابه صدای ساده بود، با این حال زمانی که برگشتم؛ مرد جوانی را دیدم که کمی جلوتر از من در پیاده‌رو و پشت به من ایستاده بود، کت آبی تیره‌ای روی دستش داشت و با تلفنش حرف می‌زد. یک قدم از ماشین فاصله گرفتم و سمت پیاده‌رو رفتم، سرم را کمی خم کردم و بیشتر دقیق شدم. چون پشتش به من بود، چهره‌اش را نمی‌دیدم، ولی سر و وضعش که هیچ شباهتی به او نداشت. کلافه دوباره یک قدم رفته را برگشتم. دستم را روی یکی از شماره‌ها برای تماس گرفتن گذاشتم. نگاهم ولی هنوز به او بود، امید داشتم که خودش باشد. آن قدر مشغول صحبت بود که انگار حالا حالاها قصد برگشتن نداشت. به خودم گفتم: «تو چرا زل زدی به مردم آخه؟! کم کار داری خودت؟!»

در آن هوای گرم، ماشین خراب و شرکت و کارهایم؛ چرا باید به او خیره می‌شدم. تلفنم را کمی بالاتر گرفتم که مرد جوان تکانی خورد. کنجکاو نگاهم را به او دوختم، آرام سمت برگشت، لحظه‌ی اول حس کردم اشتباه می‌کنم، ولی خودش بود، فرهاد کیان! چقدر عوض شده بود! گویا تماسش تمام شده بود، اخم ظریفی بین ابروهایش جا داشت، دو سه قدم که جلوتر آمد، لبخند کم‌جانی روی لبش نشست، لبخندی که با نزدیک‌تر شدنش پررنگ‌تر می‌شد. او هم من را شناخته بود. نزدیک‌تر شد، حالا می‌توانستم دقیق او را ببینم، کاملاً با فرهادی که می‌شناختم، تفاوت داشت. ولی هنوز لبخندش شبیه همان لبخندهای سابقش بود. به من که رسید، با همان لبخندی که روی چهره‌ی استخوانی‌اش خوش نشسته بود، گفت:

-امروز قرار نبود معجزه بشه.

خندیدم، مثل همیشه حرف‌هایش آدم را غافلگیر می‌کرد. با لبخند گفتم:

- سلام! اینجا چی کار می‌کنی؟

دقیق‌تر نگاهم کرد. عطرش حال خوبی داشت. برخلاف من که از دیدنش در آن خیابان شگفت‌زده شده بودم، انگار او اصلاً جا نخورده بود:

- چرا نباید اینجا باشم؟ نکنه جرمه؟

شوخ بود و نکته‌سنج. این خصوصیتش را همیشه تحسین می‌کردم. گوشی را که در دستم عرق کرده بود به دست دیگرم دادم و گفتم:

-نه... آخه، ته این خیابون خونه‌ی ماست.

کمی نزدیک‌تر شد، نگاهش روی تلفن توی دستم در رفت و آمد بود و به شوخی گفت:

- پس راسته؟ می‌گن فروزشا کارشونو گسترش دادن و افتادن تو کار خیابون.

لبخندم جان‌دار شد، بعد از این همه سال، طوری حرف می‌زد، انگار دیروز همدیگر را دیده‌ایم.

- خوبی؟ فکر می‌کردم رفتی سوئد عکاسی بخونی.

لبخندش را جمع کرد و حالت جدی گرفت. دستم را بالا آوردم، آفتاب مستقیماً به چشم‌هایم می‌خورد. عینکش را روی چشمش تنظیم کرد و گفت:

- مفصله. منتظر کسی هستی؟ آخه هوا خیلی گرمه.

با سر تکان دادن، جمله‌ی آخرش را تأیید کردم، به ماشین اشاره‌ای زدم و گفتم:

- روشن نمی‌شه!

به ماشینش اشاره کرد و خندید:

- اووه... چه مشکل بزرگی، خب بیا من می‌رسونمت! ببخشید که نمی‌تونم جنتلمن باشم به ماشینت یه نگاه بندازم. آخه جایی باید برم به لباسام نیاز دارم.

لبخندی زدم، بهتر بود مؤدبانه، درخواست همکلاسی قدیمی‌ام را رد می‌کردم:

- نه لطف داری! راهم دور نیس، زنگ می‌زنم بیان ماشینو ببرن. راننده‌ی شرکت می‌آد دنبالم.

اخم کرد و یک گام پایش را جلوتر گذاشت:

- یعنی بعد چهار سال این ته صحبتامون باشه؟ نا سلامتی چهار ساله از هم

بی‌خبریم. تازه ماشینت رو درست نکردم که بتونم مختو بزیم تو مسیر!

خندید، شوخ‌طبعی‌اش درست مثل همان سال‌ها، حال آدم را جا می‌آورد:
- اون همه سال تو اون دانشگاه با نصف دخترش ماجراهای عشقی داشتی، مخمو نزدی. الان که اون تو دستته؟

به حلقه‌ی نقره‌ای‌رنگ توی انگشتش اشاره کردم.
بلندبلند خندید و من با دیدن خنده‌اش حس کردم چقدر دلم برای خندیدن شبیه او تنگ شده. برای حال این روزهایم، خنده‌هایی شبیه او ضروری بود. لحظه‌ای یاد دوره‌می‌هایمان زمان دانشگاه افتادم. خنده‌اش که تمام شد، خیره نگاهم کرد و با لحن مهربانی گفت:

- اصلاً عوض نشدی تو! اتفاقاً به خاطر همین دارم می‌گم بیا برسونمت.
چقدر حالش خوب بود. من هم بدم نمی‌آمد با حرف زدن در مورد او، همسر احتمالی‌اش و یادآوری عشق‌های بی‌شمارش در دوران دانشگاه، کمی از فضای تاریک این روزها فاصله بگیرم.

همراهش سمت ماشینش رفتیم. به شوخی گفتم:
- پس موتورت کو؟!

لبخند عجیب و متفاوتی زد، او دیگر آن فرهاد ساده‌ی دانشجو نبود. سوار شدیم.
در ماشین، هوای خنک کولر که به صورتم خورد، انگار حالم جا آمد. ماشین خودم را همان‌جا پارک کردم. این ماشین، این کت و شلوار و حتی لحن فرهاد، خبر از تغییر بزرگی می‌داد. به موزیک آرامی که فضای بینمان را پر کرده بود، گوش می‌دادم. همین که بعد از این سال‌ها طوری رفتار کرده بود که انگار همین دیروز همدیگر را دیده‌ایم، باعث شده بود خودم را زیاد معذب حس نکنم.

در ذهنم شروع به تجزیه و تحلیلش کردم که به موقع مچ افکارم را گرفت:

- خب! به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

هم‌آهنگ با موسیقی پرسیدم:

- نتیجه؟

خندید و سمت خیابان فرعی پیچید و گفت:

- آره دیگه، در مورد من...

لبخندی زدم، قبل از اینکه جوابش را بدهم، از داشبورد یک بطری درآورد و سمتم گرفت:

- بخور! شربت خاکشیر خنک، حالت رو بهتر می‌کنه!
کج نگاهش کردم، سال‌های دانشگاه چیزی جز رستوران و گاهی هم ساندویچ و اولویه از او ندیده بودم. برای همین گفتم:
- پس عروس خانوم کلاً سیستم رو تغییر داده.
خندید، حواسش به پیش‌رویش بود:
- آره دیگه! باید ببینیش، خیلی کدبانو و خانومه!
لبخندم کش‌دارتر شد. درحالی‌که در بطری را باز می‌کردم، گفتم:
- حتماً که می‌بینمش. ولی تو خجالت نکشی‌ها! از سوئد برگشتی، زن گرفتی، یه زنگ به ما نزدی عروسیت دعوتمون کنی!
بطری دست‌نخورده بود، با این حال کمی اطرافم را نگاه کردم:
- تو ماشینت لیوان نداری؟
سرش را به نشانه «نه» بالا آورد:
- نه! با همون بطری بخور! یکی دیگه هست.
از خداخواسته، کمی از بطری نوشیدم. معرکه بود. طعم گلاب، خاکشیر و چیز دیگری که نمی‌دانستم چیست، این نوشیدنی ساده را دلچسب کرده بود. پس راست می‌گفت، همسرش حسابی کدبانو بود.
در ذهنم میان عشق‌های قدیمی فرهاد گشتم، تعدادشان کم نبود و البته ویژگی همه‌شان زیبایی و بی‌هنری‌شان بود. دخترهای لوس و افاده‌ای که هیچ امتیاز برجسته هنری نداشتند. همه‌شان بی‌هنرترین آدم‌های روی زمین بودند، البته من هم دست‌کمی از آن‌ها نداشتم، پس این یکی فرق داشت. جرعه‌ی دیگری از بطری سرکشیدم و گفتم:
- معرکه‌ست! توی سوئد با هم آشنا شدین؟
لبخند زد، عینکش را نمی‌دانم کی به چشم زده بود. چراغ قرمز شده بود. با همان آرامش گفت:
- نه همین‌جا. خیلی وقته همدیگه رو می‌شناسیم. تو هم دیدیش!
زیپ کیفم را باز کردم تا بتوانم بطری را توی کیفم بگذارم. نمی‌شد خودم را از لذت بقیه‌ی شربت محروم کنم.
متعجب گفتم:
- منم دیدمش؟! نکنه آزاده است، همون دختر دماغ‌عملی که آخرین بار باهاش

دوست بودی!

سر تکان داد:

- نه.

کنجکاوانه انگار در حال حل معمای مهمی باشم، گفتم:

- پس اون دختره... اسمشو یادم نیست! همونی که ادعا داشت خیلی از نقاشی حالیشه اما...

نگاهی از زیر عینک به من انداخت و دوباره به روبه‌رو نگاه کرد:

- نه! آخرین فرصته. راهنمایی اینکه تو آخرین جشن تولدم باهاش کلی حرف زدی.

سعی کردم کل خاطراتم را زیرورو کنم. در جشن تولدش با خیلی‌ها حرف زده بودم.

کلافه گفتم:

- با این راهنمایی! نمی‌دونم بابا، خودت بگو کیه!

چراغ سبز شده بود. با لبخند گفت:

-اسما.

اسما، چنین اسمی یادم نمی‌آمد. اصلاً بین دوست‌های مشترکمان اسما نداشتیم.

کلافگی‌ام را که دید، گفت:

- دختر باغبونمون! همونی که توی تولدم پذیرایی می‌کرد.

یکی از عجیب‌ترین چیزهایی بود که می‌شنیدم. فرهاد اهل هنر بود، یادم می‌آمد آن

وقتها با پدرش مشکل داشت. هیچ‌وقت دوست نداشت مثل پدرش تاجر باشد. تکبر و

غرور پدرش را نداشت. اما همه‌ی این‌ها دلیل نمی‌شد با دختر کوچک باغبانشان ازدواج

کند. حتی اگر فاصله‌ی طبقاتی را نادیده می‌گرفتیم، آن دختر کم‌کم ۱۰ سال از فرهاد

کوچک‌تر بود.

متعجب گفتم:

- اون دختر بچه؟ اون که سیزده، چهارده سالش بود.

فرهاد گفت:

- الان دیگه بچه نیست... هجده سالشه. عقد کردیم.

از شدت تعجب دهانم باز مانده بود.

بی‌خیال، نگاهم کرد و گفت:

- خب از خودت بگو خانم مارپل! خودت چی؟ هنوزم همون طوری دسته‌جمعی با

عمو اینا زندگی می‌کنین؟

همان‌طور که به فکر فرو رفته بودم، گفتم:

- آره!

ترافیک پیش‌رویمان کمی باز شده بود. متعجب گفتم:

- واقعا؟ هیچ‌وقت این قضیه با هم زندگی کردن شما رو درک نکردم. فک کن مامانت

با جاریش تو یه خونه بودن! چه عجیب!

نزدیک شرکت بودیم. دست بردم و کمر بندم را باز کردم:

- جاریش بود، هوو که نبودن. بعدشم عشق! همون که تو رو این‌قدر عوض کرده!

جلوی در شرکت ترمز کرد و گفت:

- در واقع عوض نشدم، فقط یکم عوضی...

لبخندی به لب نداشت، جمله‌اش را جدی گفت و بعد سمت من برگشت و به

صندلی‌اش تکیه زد. نگاهش عجیب بود، خاص! دوباره حال خوش عطرش را زیر بینی‌ام

حس کردم.

کیفم را برداشتم و گفتم:

- خوشحال شدم. حالا کی پیام دیدن عروس خانوم؟

لبخندی زد و گفت:

- سه‌شنبه‌ی آینده.

- ممنون بابت دعوت!

به کیفم اشاره کردم:

- بابت شربت خوشمزه هم از عروس خانوم تشکر کن.

خسته بودم. حتی دیدار با فرهاد کیان همیشه سر حال هم نتوانسته بود از فشار کاری

این روزهایم کم کند. پیاده شدم. از وقتی سمانه رفته بود، مهران یک روز هم سر کار حاضر

نشده بود، در نتیجه بار کارهای او هم بر دوش من بود.

در را باز کردم، با دیدن ماشین خودم گوشه‌ی حیاط کمی حالم بهتر شد. عمو صبح‌ها

زودتر به شرکت می‌رفت و من دوست نداشتم فردا صبح به بهانه‌ی خراب بودن ماشینم

مرا با خودش به شرکت بکشاند. سمت پله‌های سنگی رفتم که در تاریک‌روشن هوا، دو

نفر را روی پله‌ها دیدم. کمی جلوتر رفتم، ماهان و نگار بودند که بی‌توجه به حضور من

داشتند بحث می‌کردند. لحن ماهان باعث شد متوجه اوضاع شوم.

تقریباً پایین پله‌ها رسیدم. نگار با چشم‌های گریان و چهره‌ای خشمگین تا من را دید، با عجله از کنارم رد شد. متعجب به ماهان نگاه کردم که بالاتر ایستاده بود:

- دعواتون شده؟

طولانی و عمیق نگاهم کرد، حس بدی گرفتم:

- خب حرف بزن. نکنه باز کسی طوریش شده؟!

یک پله بالاتر رفتم. حالا فقط یک پله فاصله داشتیم. دستم ناخودآگاه لرزید. نگاهش را از چشمم دور کرد و گفت:

- نه بابا، کسی چیزیش نشده. لوس‌بازیای نگار خانومه.

مثل آدم‌های خطاکاری شده بود که مچشان را می‌گیری. منتظر جمله‌ی بعدی‌ام نماند و از پله‌ها پایین رفت. با همان تعجب برگشتم نگاهش کردم که گفت:

- بیخشید! رویا برم این نگار لوس رو برسونم تا عمه آذر گورمو نکند.

لبخندی زدم. نگار و ماهان دعوا زیاد می‌کردند، ولی همدیگر را دوست داشتند.

داخل خانه شدم. زن‌عمو را دیدم در نشیمن طبقه‌ی پایین، روی تک مبل کنار پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. قطعاً ورودم را دیده بود، اما خودش را به ندیدن زد. همیشه همین‌طور بود. سعی می‌کرد در حاشیه باشد.

از پله‌ها بالا رفتم، چشمم به اتاق خالی سمانه و مهران افتاد. یاسمین وسط پذیرایی طبقه‌ی بالا نشسته بود. سلام آرامی کرد. جوابش را دادم و سمت اتاقم رفتم، با این حال گفتم:

- فک می‌کردم، بیشتر می‌مونی خونگی شادی.

از جایش بلند شد و پشتم راه افتاد و گفت:

- بابا زشته! هر دفعه من می‌رم خونگی شادی اینا، یه بارم شادی نیومده اینجا.

در را باز کردم. یاسمین سمت کلید برق رفت، برگشتم و گفتم:

- نه تو رو خدا چراغو نزن، تو سرم انگار دارن چکش می‌کوبن!

شالم را از روی سرم برداشتم:

- خب تو هم شادی رو دعوت کن بگو بیاد خونه.

با لحنی معترض گفتم:

- خونه؟ تو خودت روت می‌شه بگی خونه؟!

همان‌طور که سمت پنجره‌ی اتاقم می‌رفتم، گفتم:

- این بهونه‌ی جدیده؟ خونه به این خوبی و بزرگی؟ چه‌شه مگه؟
پنجره را باز کردم. هوای تازه به صورتم خورد، خواستم کنار بکشم که عمو بهمین را دیدم متفکرانه با ماهان حرف می‌زد. قیافه‌ی ماهان به شدت درهم بود.
یاسمین که سکوت و خیره شدنم به پنجره را دید سمتم آمد و دستش را روی شانهام گذاشت:

- چی شده؟

از جلوی پنجره کنار رفتم و گفتم:

- نمی‌دونم، احتمالاً نگار و ماهان بحثشون شده.

نیشخند تلخی زد و لبه‌ی تخت نشست. مانتویم را درآوردم و گفتم:

- نگفتی؟ خونه چه‌شه که شادیو دعوت نمی‌کنی؟

با لبخندش داشت دهن‌کجی می‌کرد. همان‌طور که پایش از تخت آویزان بود، روی تخت دراز کشید. نگاهش به سقف بود:

- به شادی بگم یه گله آدم توی یه خونه زندگی می‌کنیم؟ قصر قاجاره مگه؟

لبه‌ی تخت نشستم. سردردم بیشتر شده بود. با انگشتانم شقیقه‌ام را ماساژ دادم:

- مهران که از این طبقه رفته پایین، اتاق قدیمی خودش، الان اینجا جز ما کسی نیس که!

خنده‌اش این‌بار شبیه «هه» گفتن بود:

- تو چقدر شبیه بابا حرف می‌زنی، وقتی می‌خواس مامانو راضی به کاری کنه که نمی‌خواست. خودخواهی رویا!

سرش را سمتم چرخاند. دست‌های رها شده روی تختش را میان دستانم گرفتم:

- با هم طبقه‌ی بالا رو از نو می‌چینیم. به سلیقه‌ی خودمون. بعدش هم در ورودی پشت رو باز می‌کنیم.

یاسمین با لکنت گفت:

- من نه اینجا رو و نه این آدم‌ها رو نمی‌خوام رویا. حاضرم برم توی یه آپارتمان کوچیک‌تر از این اتاق، اما هر روز با آدمای دروغگویی که مادرم رو ذره‌ذره کشتن روبه‌رو نشم.

سرم را بالا گرفتم و آهی کشیدم. دردهای کهنه‌ی یاسمین دردهای کهنه‌ی من هم بود. تفسیرمان از این دردها متفاوت بود. هر دویمان تنها که می‌شدیم خیال می‌بافتیم. من خیال

مرد افسانه‌ای به نام پدر را میبافتم، کسی که شبیه عمو بهمن بود، کمی مهربان‌تر، کسی که عاشق خانواده‌اش بود. عاشق زندگی شلوغ کنار همین آدم‌هایی که یاسمین دوستشان نداشت.

راستش یاسمین راست می‌گفت. خودخواهی من زیاد بود که می‌خواستم همه را داشته باشم، هم یاسمین را، هم این خانه و خاطراتش را. هم آن آدم‌ها... ولی خیال یاسمین چیز دیگری می‌گفت؛ یاسمین زنی را می‌دید که ساعت‌ها خودش را در اتاق انتهای راهرو حبس می‌کرد. زنی که روی آن صندلی می‌نشست و مشت‌مشت قرص می‌خورد و با طلبکاری از همه، می‌خندید، آن قدر می‌خندید که خوابش می‌برد. ولی خنده‌هایش برای من تمام نمی‌شد و میان کابوس‌هایم ادامه داشت.

بغض لعنتی قلبم را خراش داد. زمخت شدم و گفتم:

- یاسمین، من سرم خیلی درد می‌کنه! این بحث بی‌فایده‌س.

یاسمین نمی‌دانم در نگاهم چه دید که بحث را ادامه نداد، از روی تخت بلند شد و مرا با صدای خنده‌های آن زن تنها گذاشت. سردردم هر لحظه بیشتر می‌شد. روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

همه‌جا روشن شد، پشت پیانوی قدیمی نشسته بودم و فروغ با آن عصای قدیمی، لباس مشکی به تن کنارم بود. کلاویه‌ها زیر دستانم انگار شیون می‌کردند. به اطرافم نگاه کردم. سمانه را دیدم، لباس عروس به تن داشت، با دیدنش خنده‌ام گرفت. زیباترین عروسی که دیده بودم! سمانه به سمتم آمد، روی دامنش قطره‌های خون بود، قطره‌هایی که پرنگ‌تر می‌شدند. ترسیدم! اما سمانه می‌خندید. نمی‌خواستم آهنگ بزنم، نمی‌شد. صدایم در نمی‌آمد. سمانه می‌خندید و با هر لب‌خند بیشتر شبیه مادرم می‌شد.

ترسیدم. نفس کشیدن برایم سخت شده بود. با فریاد خفه‌ای از جا پریدم، همه‌اش یک خواب بود. خواب بدی بود! حس کردم تمام بدنم یخ کرده است. سردردم بیشتر شده بود، چشمم را باز کردم. ساعت را نمی‌دیدم، همه‌جا تاریک بود. روی میز کنار تخت، گوشه‌ام را جستجو کردم و بالاخره پیدایش کردم. یک و نیم بود. لعنتی! باید مسکن می‌خوردم. این سردرد از آن‌هایی نبود که با خوابیدن دست از سرم بردارد.

آب‌ژور را روشن کردم و میان نور کم‌جانش دنبال قرص در کشوی کمدم گشتم، ورقه‌ی خالی مسکن را با حال بد روی میز پرت کردم. سمانه و لباس عروس خون‌آلودش هنوز

جلوی چشمانم بود. به سختی از روی تخت بلند شدم و سمت در رفتم. آشپزخانه سمت راست راه‌پله‌ی پایین بود. شاید آنجا در کابینت مسکن پیدا می‌کردم. با جان‌کندن پله‌ها را طی کردم، به پایین پله‌ها که رسیدم، در نیمه‌باز و چراغ روشن کتابخانه‌ی قدیمی توجهم را جلب کرد. راهرو را دور زدم. صدای پیچ‌پیچ عمو و ماهان می‌آمد. حتماً در مورد مسئله‌ی امروز بود، باید فردا از ماهان یا نگار قضیه را می‌پرسیدم. کنجکاو شدم!

به سمت مسیر آشپزخانه برگشتم که صدای هق‌هقی توجهم را جلب کرد. جلوتر رفتم، هلنا کنار در اتاق قدیمی مهران نشسته بود و شانسه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد. سمتش دویدم و بغلش کردم. دخترک مثل ماهی در دستم تکان می‌خورد. صورتش را بوسیدم و موهایش را ناز کردم. با همان حالت گریه گفت:

- خواب دیدم بابام رفته!

امشب شب کابوس‌ها بود. دردش را می‌فهمیدم، من هم شب‌های اولی که پدرم را از دست داده بودم، همیشه خواب رفتن سایه را هم می‌دیدم. صورتش را دوباره بوسیدم و گفتم:

- چیزی نیست، بابات اینجاس، تو اتاقشه.

با همان بغض گفت:

- پس چرا هر چی در می‌زنم درو وا نمی‌کنه؟

لبخندی زد و گفتم:

- حتماً خواب بوده، صدات رو نشنیده! بذار الان من در می‌زنم.

هلنا را بغل کردم و جلوی در ایستادم. چند تقه‌ای به در زدم. کسی جواب نداد، دوباره در زدم. چهار بار به در زدم و کسی جواب نداد.

نگران شده بودم، هنوز درد میان سرم می‌پیچید. ممکن بود سکوتش کار دستش داده باشد؟ این‌بار محکم‌تر در زدم. صدای چرخیدن کلید را شنیدم. قلبم از شدت ترس هنوز هم محکم می‌زد. با این حال کمی خیالم آسوده شده بود، در را باز کرد. چهره‌اش درهم بود. بدون توجه به من گفت:

- هلنا بابا، چرا نخوابیدی؟

هلنا که حالا کمی آرام شده بود، با نهایت عشوه‌ی دخترانه‌اش گفت:

- می‌خوام پیش تو بخوابم بابایی!

از بی‌تفاوتی‌اش کمی دلخور شدم، انگار اصلاً وجود نداشتم. می‌دانستم دل پری از

من دارد. دستم را به سرم گرفتم و منتظر اتمام مکالمه‌شان ماندم.

کلافه گفتم:

- بابا جان من حوصله ندارم، برو پیش مامان بزرگت!

چهره‌ام گرفته شد. چطور می‌توانست دختر بیچاره را پس بزند. دیگر سکوت نکردم:

- می‌دونی چند بار در اتاق رو زده؟!!

بی تفاوت گفتم:

- نشنیدم.

نگاهش کردم، چشم‌هایش کمی به قرمزی می‌زد، جلوتر رفتم و گفتم:

- بذار اینجا بخواب! خواب بد دیده، خواب دیده تو ولش کردی.

نگاهم نکرد، فقط آه بلندی کشید که نفسش به صورتم خورد. از بوی الکل نفسش

متعجب شدم. دستش را دراز کرد:

- بیا دخترم، بیا ببرم پیش مامان بزرگت.

با عصبانیت هلنا را پس کشیدم.

- دیوونه‌ای؟

نگاهش حالا دیگر به من بود. سعی کردم داخل اتاقش را ببینم. دوباره حرفش را

بلندتر گفتم:

- دیوونه‌ای، بده هلنا رو بخوابونم!

از خشم صدایش هلنا ترسید و سرش را در گردنم فرو کرد.

عصبی و خسته بودم. سردردم اوج گرفته بود. اگر هلنا نبود حالی‌اش می‌کردم. ولی

دیدن چهره‌ی ترسیده‌ی هلنا چیزی نبود که بتوانم نادیده‌اش بگیرم.

موهای دخترک را ناز کردم و گفتم:

- نترس عزیزم. بریم تو اتاق من با پشمال بخوابی.

پشمال عروسک سفید کوچک بچگی‌ام بود، هلنا نگاهم کرد، دختر باهوشی بود،

می‌دانست دیگر چنین غنیمتی به دست نمی‌آورد. آرام سرش را تکان داد و با ترس به

مهران خیره شد.

بی آنکه با مهران حرف بزنم، از پله‌ها بالا رفتم. بازی کردن با هلنا و خواباندنش کار

سختی نبود، به خاطر گریه و ترسش زود خوابش برد، گوش‌های پشمال را در دستش

گرفته و خوابش برده بود. تماشای قیافه‌ی معصومش چند ثانیه حالم را خوب کرد، فقط

چند ثانیه، چون صدای خوش‌دار مهران دوباره به یادم آورد؛ کجا هستم.

میان چهارچوب در ایستاده بود:

- خوابش برد؟

با خشم نگاهش کردم، حالت بی‌تفاوتی گرفت که حرصم درآمد، جلو رفتم. مستی به سینه‌اش زدم و از اتاق بیرون رفتم. دنبالم آمد. از پله‌ها پایین رفتم. انگار درد وحشتناک سرم را فراموش کرده بودم، راهرو را دور زدم. در اتاقش باز بود، وارد اتاق شدم و کلید را زدم.

از شدت خشم تمام صورتم به سوزش افتاده بود. روی میز کنار تخت یک بطری بزرگ تقریباً پر بود و یک لیوان نیمه. صدای پایش را که شنیدم، برگشتم. خودش بود، کمتر از من عصبانی نبود، شاید هم مست!

در را پشت سرش بست. با تمام خشم گفتم:

- پس این چند روز که تو اتاق بست نشسته بودی، داشتی این غلطو می‌کردی!

خندید و گفت:

- داد زن.

صدایم می‌لرزید:

- داد زنم که تو نفس الکلی و چشمای مستت رو نصیب دخترت کنی؟! خجالت

نمی‌کشی دخترت رو نمی‌خوای ببینی که بشینی و...

حرفم ناتمام ماند. سیلی محکمی که روی صورتم فرود آمده بود، حرفم را ناتمام

گذاشته بود.

چند روز از سیلی عمو به صورت یاسمین می‌گذشت؟ ده روز یا بیشتر؟! و حالا این

سیلی، جسارتم را بیشتر کرده بود. حالت‌هایش عادی نبود. با عصبانیت سمت میز

برگشتم و بطری شیشه‌ای را روی زمین کوبیدم.

به سمتم حمله‌ور شد:

- چه غلطی می‌کنی؟ نمی‌تونم یه شب واس خودم خوش باشم؟!!

بازویم را بین بازوهایش گرفت، تقلا می‌کردم خودم را رها کنم، اما فشار دست‌هایش

زیاد بود.

با خنده گفت:

- اول زنمو می‌کشی. حالا می‌آی می‌گی چی بخورم چی نخورم! به تو چه که بچه‌ی

من گریه می‌کنه! دختره‌ی...

نگاهش کردم. دیگر تقلا نکردم، منتظر بودم جمله‌اش را تمام کند. سرش را برگرداند و دست‌هایم را رها کرد. در جایم ایستادم. اشک‌هایم راه باریدن می‌خواستند که می‌خواستند. قرار نبود اینجا بیارند.

آرام گفت:

- برو بیرون رویا. من حالم خوب نیست. بذار تنها باشم.

نگاهش کردم، چشم‌های قرمزش پر از درد بودند. قلبم از جا کنده شد. جلوتر رفتم. نگاهش را از من گرفتم.

-تنها بمونی که گند بزنی وسط زندگی؟ تو یه دختر داری مهران. مسئولیت بزرگ

کردنش رو داری.

تند نگاهم کرد:

- تو از زندگی دختر من چه می‌فهمی؟! آگه این چیزا حالت می‌شد به من لعنتی می‌گفتی که زخم حامله است.

خم شد و روی زمین نشست. من هم روبه‌رویش نشستم. حالش خوب نبود، نهایت درماندگی‌اش بود. صدای مهران همیشه پر از صلابت بود و حالا آن کوه حمایت شکسته بود.

با بغض گفتم:

- من می‌فهمم حال هلنا رو! مرگ پدر و مادرو! می‌فهمم وقتی یکی می‌ره چقدر منتظری اون یکی بغلت کنه! من می‌دونم وقتی می‌آی تو این اتاق و می‌چسبی به بطری، سر هلنا چی می‌آد.

نگاهم کرد، نگاهش نامفهوم بود. یاد مادرم افتادم و قرص‌هایش و من که پشت در اتاقش بودم. من امشب می‌مردم! آرام بلند شد و سمت در اتاق رفت، تلوتلو می‌خورد.

ایستادم و سمتش رفتم:

- بذار کمکت کنم، کجا می‌ری؟

خندید و گفت:

- پیش دخترم! بیارش، نمی‌خوام پیش تو باشه! مته تو باشه!

بازویش را کشیدم.

- باید بخوابی، تو الان مستی!

سرسختانه گفت:

- نیستم. تو نداشتی. الان نه مستم نه نیستم. برو گم شو دخترمو بیار.

با عصبانیت حرف می‌زد. لحظه‌ای خوب بود و لحظه‌ای بد!

با لجبازی گفتم:

- تو همه چی زیاده‌روی می‌کنی. توی محبت، توی عشق، توی الکل، همه چی!

این بار به سمت در هُلُم داد و خیره‌ام شد. چشم‌هایش جور بدی بود! انگار به یک

گناهکار خیره بود. به هُل دادن قانع نشد، دستش را بلند کرد و بیخ گلویم گذاشت.

ترسیده بودم؟ گمان نکنم!

روی صورتم دقیق شد:

- تو خوشحالی که مُرده؟

نفسش روی صورتم نشست. ناخودآگاه صورتم را برگرداندم. خندید و دستش را

بیشتر فشار داد:

- چرا جیغ نمی‌زنی؟

نفسم کُند بود و عرق کرده بودم:

- واسه اینکه یه بار برای همیشه عقده‌هاتو خالی کنی و این مسخره‌بازی تموم بشه!

خنده‌اش بلند و گستاخانه‌تر شد. دستش را از روی گلویم برداشت. نفس عمیقی

کشیدم. سمت در رفت. نمی‌دانستم با این مرد دیوانه چه کنم. در را بست، کمی ترسیدم.

سستم برگشت! متعجب نگاهش کردم، حالش بد بود:

- چرا درو بستی؟

لبخند زد و گفت:

- ترسیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- احمق! برای چی باید ازت بترسم؟

بدون جواب دادن به من سمت تخت رفت و روتختی را بالا زد، با دقت کارهایش را

دنبال می‌کردم. ترس لعنتی به جانم افتاده بود. یاد بچگی‌هایمان افتادم، وقت‌هایی که از

چیزی می‌ترسیدم، به اولین کسی که بعد از پدرم فکر می‌کردم، پسرعموی گندمگونم بود.

سرش را بالا آورد و دو بطری درآورد و گفت:

- خوش می‌گذره!

جلو رفتم و نگاهش کردم، همان‌طور با لبخند شیشه را دستش گرفته بود. عصبی جمله‌ام را تکرار کردم:

- می‌گم چرا درو بستی؟
خنده‌اش پررنگ‌تر شد:

- آگه جسدمو پیش تو پیدا کنن! اون وقت تو رو جای قاتل می‌برن.
روی تخت نشستم:

- مهران سرم داره می‌ترکه. مسخره‌بازی رو تموم کن.
در بطری را باز کرد و بالا گرفت. کمی خورد، هنوز قصد خودکشی نداشت. با دست تکانی به شانه‌اش دادم:

- با توام!
انگار صدایم را نشنید، بی تفاوت گفت:

- لامصب معده‌مو می‌سوزونه.
این بار بلندتر گفتم:

- درو وا کن. اون دختر یه بار ترسیده، بیدار شه منو نبینه باز می‌ترسه!
بی تفاوت به من بطری را چرخاند و گفت:

- اصلاً عالیه! لعنتی گرمت می‌کنه!
داشتم به مرز انفجار می‌رسیدم. این بار محکم‌تر به شانه‌اش زدم. می‌توانستم جیغ بکشم، داد بزنم؛ اما نمی‌خواستم، عمو را می‌شناختم، باید همه چیز همین‌جا حل می‌شد.

همان‌طور که شانه‌اش را تکان می‌دادم، گفتم:

- بس کن!
صدایم می‌لرزید. بی تفاوت دوباره از بطری نوشید. می‌دانستم، عادت لعنتی‌اش را می‌دانستم. زیر لب گفتم:

- لعنت بهت! نکن!
دیگر در حال خوش نبود، شاید هم زیادی خوش بود. روی تخت زانویم را جمع کردم توی دست‌هایم و سرم را میان زانوهایم فرو کردم. اشک‌ها صورتم را پر کردند.

با سر انگشت به زانویم زد:

- بسه، ناله نکن!

پایم را عقب کشیدم و گفتم:

- به من دست نزن.

بلند خندید و گفت:

- اووه چیه؟ خودت گفتی که از من نمی ترسی.

عصبی گفتم:

- معلومه که از احمقی مته تو نمی ترسم.

خودش را کمی بالا کشید و چشم‌های قرمزش را به من دوخت، نگاهش عصبی‌ام می‌کرد، ولی کوتاه نیامدم و گفتم:

- کلیدو بهم بده!

با صدای آرام و خش‌داری گفت:

- دلم براش تنگ شده، قاتل!

مات نگاهش کردم و با لکنت گفتم:

- بس کن! این قدر اذیتم نکن.

کمی جلوتر آمد. از روی تخت بلند نشدم و فقط اشک ریختم. نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم، حالا وقت جا زدن نبود! نصف بطری را خورده بود. حالش عادی نبود. نگاهش، همه چیز غیرعادی بود.

روی تخت دراز کشید و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

- من لعنتی زدمت!

اشکم تندتر شد اما سکوت کردم. خندید و گفت:

- سمانه می‌گفت وقتی اینو می‌خوری، مهربونیات زیادی الکی می‌شن. نمی‌دونم چرا بدخلق شدم امشب.

سکوت کردم و به دیوار روبه‌رویم نگاه کردم، کلید در جیب شلوارش بود، حالا که دراز کشیده بود می‌توانستم آن را بردارم. آرام دستم را کمی روی تخت جلو کشیدم. حواسش پرت خاطراتش بود، صدایش باعث شد دوباره در جای خودم ثابت شوم:

- دوسش داشتم، توی لعنتی ازم گرفتیش!

با صدای لرزانی که این بار نمی‌دانستم از ترس است یا بغض، گفتم:

- چقدر دیگه باید پیشت قسم بخورم که نمی‌دونستم!

دستم را کمی جلو کشیدم که تخت تکانی خورد. از جایش بلند شد و درست کنارم

نشست. نفسش را روی صورتم رها کرد. عصبی خودم را کنار کشیدم، خندید:

- تو خیلی خوشگلی!

صدایش شُل و کش‌دار بود. این گستاخی‌ها به او نمی‌آمد، قلبم ترک برداشته بود. کاش کتکم می‌زد، به سمتش حمله کردم. خودم هم نمی‌دانستم چه می‌کنم. به سینه‌اش مشت کوبیدم. دلم می‌خواست جفتمان می‌مردیم. چشم‌هایم از شدت اشک نمی‌دید. او ولی انگار همین را می‌خواست؛ که دیوانه‌ام کند. خسته شدم. حتی دست‌هایم را هم نگرفت. مانع نشد. حالم از این اوضاع به هم می‌خورد. دست‌هایم را از روی سینه‌اش برداشتم و با همان صدای لرزان گفتم:

- دیگه کلیدم نمی‌خوام. فقط می‌خوام بمیری که به خواهرت اینو می‌گی!

نگاهش روی صورتم بود. سکوت کرده بود، اما من از سکوتش هم عصبی می‌شدم. از روی تخت بلند شدم، با چشم دنبالم می‌کرد. دور تخت و اتاق چرخیدم. عصبی دست‌هایم را روی سرم گرفتم. دوباره اشک‌هایم راه افتادند. او ولی همان‌جا روی تخت بی‌حرکت خیره‌ام بود:

- بهم زل زن!

با پرخاش این را گفتم. لحظه‌ای حس کردم لبخندی روی لبش ظاهر شد. تند به سمتش نگاه کردم. خمیازه‌ای کشید و گفت:

- خوابم می‌آد! چراغو خاموش کن! بعد تا صبح راه برو واس خودت و بهم فحش

بده.

چراغ را خاموش نکردم و دوباره قدم زدم. سکوت کرده بود، نگاهش کردم، چشم‌هایش بسته بود. به سمتش رفتم تا کلید را بردارم. همین‌که دستم سمت جیبش رفت، میچم را گرفت، محکم، طوری که حس کردم دستم در حال شکستن است. نگاهش کردم، نمی‌خواستم دردم را ببیند. اشک را گوشه‌ی چشمش دیدم. صدایش انگار از ته چاهی دور بیرون می‌آمد، با همان صدای خش‌دار چیزی مثل «متأسفم» را زمزمه کردم. ولی میچم را رها نکرد. دستم را کشیدم اما رها نکرد:

- تو نفرینم کردی؟

داشت هذیان می‌گفت، سکوت کردم و دوباره دستم را کشیدم. سؤالش را تکرار کرد و فشار دستش بیشتر شد، حس کردم کمی دیگر فشار دهد، دستم می‌شکند. ولی از موضعم پایین نیامدم و با لجبازی سکوت کردم.

در جایش نیم‌خیز شد. صورتش نزدیک‌تر از همیشه بود. چشمش را به من دوخت و گفت:

- همیشه درست‌ترین آدم بودی تو این خونه. چرا؟ آروم‌ترین، موفق‌ترین! یکی که هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنه. همه دوسش دارن. چرا رویا؟ از خودت پرسیدی چرا؟ چی تو اون سر وامونده‌ی تو هست؟

نامفهوم نگاهش کردم. درد از دستم به تمام بدنم سرایت کرده بود. بغض کردم و ناخودآگاه صورتم جمع شد. نمی‌دانم حواسش نبود یا این کار را به عمد می‌کرد. عجیب بود، انگار هنوز کمی هوشیار بود. سکوتم مثل یک اعتراض بود. صورتش را جلوتر آورد و با تمسخر نگاهم کرد، عصبی صورتم را عقب کشیدم.

با همان صدای زمزمه‌وار گفت:

-ازت خوشم می‌اومد، همیشه! آخه خوب بلد بودی خودت رو پشت نقاب قایم کنی و تو سایه بایستی.

چشم‌هایم را بستم، شنیدن این حرف‌های بی‌سروته بیشتر آزارم می‌داد. با صدای لرزانی گفتم:

- همه‌ی جمله‌ها تو یه جا بگو! بذار یه دفعه این یه ذره احترام بینمون خراب شه. این را گفتم و چشم‌هایم را باز کردم. از موش و گربه‌بازی خسته شده بودم، درد دستم زیاد شده بود. او ولی مثل اینکه حوصله‌اش زیاد بود و به جای آن بطری، چند فنجان قهوه خورده بود که این‌طور بی‌خواب و باحوصله آزارم می‌داد.

نگاهی به دستم انداخت و گفت:

- همه‌شو می‌گم! همه‌شو! تو واقعاً منو دوست داشتی یا وانمود می‌کردی؟ گنگ نگاهش کردم، پس می‌خواست به اینجا برسد. به خاطرات گذشته! ثابت نگاهش کردم و گفتم:

- چرا نداشته باشم؟ من و تو با هم بزرگ شدیم. خندید. مطمئن بودم بعد از امشب رویای سابق نمی‌شدم. او مست نبود، بیشتر شبیه آدم‌هایی بود که با شکنجه اعتراف می‌گرفتند.

ضربان قلبم تند شده بود. سرش را بالا آورد و دوباره نگاهم کرد و گفت:

- دُم خروس رو باور کنم یا قسم روباه رو؟ دهانم خشک شده بود، دستم را که بالاخره رها کرده بود، بالا آوردم. حرف‌ها به

گلویم نیامده به سختی فرو می‌رفتند.

با جدیت نگاهم کرد و گفت:

- مته مادرتی! چهره‌ت، لبخندت، حتی فکرتم آدمو نابود می‌کنه!

حالش عجیب بود و من درست‌ترین جای ممکن برای عصبانیت، سکوت کرده بودم.

دوباره نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- همه‌ی همه‌ش همین بود، رویا!

مثل کسی بود که اعترافش را گرفته و حالا سرخوش از این اعتراف می‌تواند تا آخر

دنیا با خیال راحت بخوابد. بالشش را روی تخت مرتب کرد و گفت:

- کلید توی جیبم نیس، روی دره.

بی‌هیچ حرفی سمت در رفتم که گفت:

- فرق تو با مامانت...

سمتش چرخیدم، حرفش نیمه‌کاره ماند، چشم‌هایش را بسته بود، انگار سال‌ها پیش

خوابیده بود. اصلاً چرا پای مادرم را وسط کشیده بود! کلید را چرخاندم و از اتاق بیرون

رفتم، این‌بار مستقیم به آشپزخانه رفتم و در کابینت‌ها دنبال مسکن گشتم. گمشده‌ام را که

یافتم، شبیه یک جام نوشدارو دو تا از قرص‌ها را بالا انداختم. سردرد یا سردرگمی؟!

همان‌طور لنگ‌لنگان و بی‌حوصله به اتاقم رفتم و روی تخت و کنار هلنا خودم را رها

کردم.

پشمال را محکم بغل کرده بود و به آرام‌ترین شکل ممکن خوابیده بود. من هم

بچگی‌هایم با بغل کردن پشمال بعد از یک گریه‌ی طولانی آرام می‌شدم. خواستم هلنا را

بغل کنم که چشمم به میچ دستم افتاد. کبود شده بود، قلبم ترک خورد، یاد خنده‌ها و

چشم‌هایش افتادم. نشستم، احساس گناه، ترس و خشم همه‌اش به جانم افتاده بود. درد

دستم زیادتر شده بود. بلند شدم و در تاریکی به سمت کمد روبه‌روی رفتم. از جعبه‌ی

کمک‌های اولیه میچ‌بندم را درآوردم و روی دستم بستم. دوباره یاد سؤالش افتادم. چرا

سکوت کردم تا بتواند بگوید دم خروس را باور کنم یا قسم روباه را؟! قسم چه بود، من

کجا کاری کرده بودم که مهران چنین فکری کند!

به تخت برگشتم و به هلنا خیره شدم، شبیه پدرش بود. خوش‌قیافه و مهربان!

موهایش را که فرخورده بود، آرام نوازش کردم و گفتم:

- مته بابات نباش!

نگاهی به تخت انداختم، هلنا همچنان خواب بود. بوسه‌ای روی گونه‌های سفیدش زدم و دوباره خودم را در آینه برانداز کردم. از مرتبی سر و وضعم که مطمئن شدم از اتاق بیرون زدم.

از پله‌ها پایین آمدم، زرین در نشیمن کنار زن‌عمو نشسته بود. صبح بخیر آرامی گفتم و سمت مبل راحتی رفتم. عجیب که ماهان آن ساعت روز در خانه بود.

با دیدن من کتابش را بست و لبخند زد. زرین بلند شد و گفت:

- صبح بخیر عزیزم! هلنا دیشب پیش تو بود؟

نفسم را رها کردم و گفتم:

- آره دیشب باباش حالش خوب نبود، بردمش پیش خودم.

زن‌عمو که انگار تازه من را دیده بود با لبخند جان‌داری که به مذاقم خوش نیامد،

گفت:

- خوب کردی عزیزم! زرین واسه رویا صبونه بیار.

کلافه سرم را به مبل تکیه دادم، همیشه همین‌قدر ریاکار و فرصت‌طلب بود:

- نه من فقط یه فنجون قهوه می‌خورم، الان اصلاً میل ندارم.

چشم‌های زرین ریز شد و نگرانی روی خطوط چهره‌ی دلنشین و صورت‌گردش

نشست. دست به کمر جلو آمد و گفت:

- خوبی تو؟ دیشبم که گفتمی سرت درد می‌کنه و شام نخوردی!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- آره قربونت برم! چیزی نیس، همون سردرد دیشبه دیگه! کلافه‌م کرده.

خیره نگاهم کرد و بی‌حرف سمت آشپزخانه رفت، زن‌عمو هنوز با همان لبخند

نگاهم می‌کرد. برای همین چشم‌هایم را بستم. ماهان زمزمه‌وار گفت:

- خوبی؟ می‌خوای معاینه‌ت کنم، شاید سرما خوردی؟

همان‌طور چشم بسته سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه نیازی نیست. به خاطر کم خوابیدنه.

- دستت چی شده رویا جان؟

صدای زن‌عمو باعث شد چشمم را باز کنم. نگاهش به من چسبیدم بود. سکوت طولانی

شد. ماهان گفت:

- لابد دیشب بی‌خواب شدی و یهو زدی تو کار بوکس!
نگاهش کردم، می‌خندید. آرام و با خنده گفتم:
- آره! شباً بوکس کار می‌کنم.
زن‌عمو متظاهرانه خندید و گفت:
- رویا جانو اذیت نکن.
حرفش که تمام شد از جایش بلند شد. خوشحال بودم که قصد رفتن کرده، ظاهراً
امروز برخلاف دیشب حالش خوب بود. نگاه پر مهر ظاهری به من انداخت:
- می‌بینمت عزیزم!
لبخند محوی زدم و او از کنارمان رد شد. ماهان نگاهم کرد و گفت:
- نگفتی دستت چی شده؟
دستم را بالاتر آوردم و گفتم:
- نمی‌دونم، از دیشب درد می‌کنه!
دستش را دراز کرد:
- بده ببینمش.
- تخصصت گوش و حلق و بینی یا ارتوپدی؟
لبخند زد و گفت:
- دقیقاً چون تخصصم گوش و حلق و بینی، گوشام تیزه! ببینم بوی دروغ رو خوب
حس می‌کنه!
«برو بابا» بی‌زیر لب گفتم و دوباره سرم را به میل تکیه دادم که صدای قدم‌های زرین
توی گوشم پخش شد، چهره‌اش را با چشم بسته تصور کردم. با آن قد کوتاه و پاهای تپل و
صورت گرد سفیدش، وقت جوانی حتماً دلبری‌ها کرده بود. از این فکر لبخندی روی لبم
نشست. چشم باز کردم لبخندم را تقدیمش کنم که ناگهان انگار قفل روی لبم زده باشند،
نگاهم به سبد گلی خیره ماند که در دست زرین بود. یک سبد پر از گل‌های مریم تازه!
قلبم ایستاد، مات سبد گل بودم که زرین جلوتر آمد و گفت:
- رویا! این سبد رو برای تو آوردن.
از جایم بلند شدم. دست‌وپایم یخ کرده بود. با تردید گفتم:
- فرستنده‌ش؟ فرستنده نداشت؟
این‌بار چیزی در اعماق جانم فرو ریخت. زرین سری تکان داد و گفت:

- نه من که گشتم، کارتتی چیزی روش نبود، پیک آورد! می‌خوای خودتم نگاه کن.
سبد را سمتم گرفت، مثل اینکه چیز خطرناکی باشد خودم را عقب کشیدم. این
دسته گل را می‌شناختم، همان گل‌ها، همان سبد، همان روبان قرمز دور سبد و حتی طرح
بافت سبد، همه‌اش را از حفظ بودم. یادم بود، چون هر بار این دسته گل از راه رسیده بود،
مصیبت روی سرم آوار شده بود.

بار اول که این دسته گل را دیدم، شانزده سالم بود. روی میز سایه، بوی آن عطر
عجیب و بوی این گل‌ها درهم آمیخته بودند. همان روزی که پدرم سگته کرد.
بار دوم را هم خوب یادم بود. همان روزی که مادرم خیلی سرحال بود، تا به حال او
را آن قدر شاد ندیده بودم. گل‌های لعنتی، درست فردای آن روز مادرم خودکشی کرد. وقتی
سایه را روی زمین و بین قرص‌ها پیدا کردم، این سبد روی میز بود.

قلبم شروع به تپیدن کرد، هر دو بار آن گل‌ها برای مادرم بود. حالا مخاطب من بودم.
دستم لرزید. زرین متعجب و نگران نگاهم می‌کرد. برای اینکه فکرش به هم نریزد، گفتم:
- بذارش توی اتاقم. می‌آم می‌بینمش.

ماهان تک سوتی زد و گفت:

- دسته گلی ناشناس، از عاشقی سوار بر الاغ سفید!

چپ‌چپ نگاهش کردم. خندید، بی‌توجه به خنده‌هایش نگران بودم. شاید قرار نبود
اتفاق بدی بیفتد، شاید زیادی بدبین بودم. این سه دسته گل شاید هیچ ارتباطی به هم یا
حتی به مرگ پدر و مادرم نداشتند؛ اما دلشوره داشتم.

رو به ماهان گفتم:

- منو می‌رسونی یا آژانس بگیرم؟

پر سؤال نگاهم کرد که مچ دستم را بالا آوردم. لبخندی زد و گفت:

- آهان دستتو یادم نبود. باشه برو آماده شو... آس‌کشک عمویی دیگه!

لبخندی زدم و سمت پله‌ها رفتم.

زرین را از دور دیدم که خم شده بود و داشت سبد گل را با دقت روی میز قرار
می‌داد. حس بدی تمام وجودم را فراگرفت، چه کسی این بازی را راه انداخته بود؟!

تمام راه سکوت کرده بودم، باید ذهنم را متمرکز می‌کردم. حرف‌های مهران راجع به
مادرم، گل‌های مریم سفید، ذهنم آشفته بود. ترمز شدید ماشین مرا به خود آورد. نگاهی

به ماهان انداختم، چهره‌اش گرفته بود. مثل کسی که از خواب پریده باشد، گفتم:

- چی شد یهو؟

عصبی گفتم:

- تو هم تو هیرو تیا! ندیدی اون ماشین دیوونه رو... نزدیک بود بزنه بهمون.
ترس در چشم‌هایم نشست، گل مریم، مرگ، تصادف... حتی اگر ربطی هم به هم
نداشتند، من حق داشتم به هم ربطشان دهم. آدم خرافه نبودم، اما این سبد گل دلم را
می‌لرزاند.

ماهان دستش را جلوی چشمم تکان داد و گفت:

- خوبی؟ چیزی شده؟

لب‌هایم را به هم فشردم و تکیه‌ام به صندلی را محکم‌تر کردم و گفتم:

- یکم اعصابم به هم ریخته.

- وقتی دروغ می‌گی بامزه می‌شی.

کلافه گفتم:

- نمی‌خوای حرکت کنی؟

- من دیدمتون!

متعجب برگشتم و نگاهش کردم. ادامه داد:

- دیشب دیدم رفتی توی اتاق مهران، من پیش بابا بودم. اومدم بیرون شما رو دیدم.

چی شده؟

همین را کم داشتم، افتضاح دیشب چیزی نبود که بخوام جارش بزنم.

ماهان همان‌طور خیره‌ام بود و به دروغ راضی نمی‌شد. برای همین به مچ‌بند روی

دستم اشاره کردم و گفتم:

- نتیجه‌شه!

نگاهش ردی از خشم گرفت و گفت:

- دیوونه‌س این پسره. اشتباه پشت اشتباه!

آهی کشیدم و گفتم:

- حرکت کن دیگه.

بدون توجه به حرفم گفتم:

- مچ‌بند تو وا کن. بذار ببینم این... بی‌خیال، باز کن ببینم دستتو!

دستش را سمت دستم آورد، مثل برق گرفته‌ها دستم را کشیدم. با چشم‌های خسته به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

- تو رو خدا، امروز نه!

واکنشم برایش عجیب بود اما برای منی که دیشب را با یک مرد مست سر و کار داشتم نه، خیلی عجیب نبود.

مردمک چشم‌هایش تنگ شد و با صدای لرزانی گفت:

- دیشب چی شد؟ اذیتت کرد؟

با صدای ناله‌مانندی گفتم:

- مست بود.

خشمش بیشتر شد. دستش را روی فرمان کوبید:

- چی کارت کرده؟

باید می‌گفتم؟ می‌گفتم که حرف‌هایش بدتر از سیلی بود. می‌گفتم که شبیه بازجوها از من اعتراف گرفته بود؟

- باید بهش کمک کنیم. مرگ سمانه نابودش کرده!

نگاهش را به روبه‌رو داد و گفت:

- احمقه! به خدا اگه اذیتت کرده باشه و بهم نگی...

نگاهش کردم و لبخندی زدم، متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا می‌خندی؟

خندیده‌ام وسعت یافت:

- اولش به خاطر برادریات که وقتی این جوری می‌شی اصلاً بهت نمی‌آد. دوم به خاطر اینکه مهران رو نمی‌شناسی، اون شاید به خاطر مرگ سمانه ناراحت باشه ولی به من آسیب نمی‌زنه!

جای لبخند، عجیب نگاهم کرد. مثل دیروز روی پله‌ها دقیق نگاهم کرد و گفت:

- توی این دنیا من شاید خیلی دورتر از بقیه بهت ایستادم اما نزدیک‌تر از همه به توام.

جمله‌اش را نفهمیدم، اما معنی‌اش را همین حمایت‌های وقت و بی‌وقتش برداشت کردم.

روبه‌رویش نشستہ بودم. قدش کمی از پدرم بلندتر بود. موهای بالای پیشانی‌اش سفید شده بودند، ولی هنوز جذابیت عمیق چهره‌اش به چشم می‌آمد. به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، عادت همیشه‌اش بود، انگار می‌خواست حرف‌هایش را از سریع‌ترین راه در ذهنش حک کند.

فنجان قهوه‌اش را از روی میز برداشت و گفت:

- خیلی وقته با هم جز کار، حرف دیگه‌ای نزدیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- روزای کاری سختیه، اون جلسه‌ی دیروز...

عمو بهمون فنجان را دوباره روی میز گذاشت و گفت:

- جلسه رو ولش کن دخترم. من خواستم ببای چون یه نفر یه چیزایی بهم گفته!

جا خوردم، شاید ماهان چیزی در مورد اتفاقات آن شب گفته بود. با اینکه کمی

دست‌وپایم را گم کرده بودم، خودم را جمع‌وجور کردم و منتظر ادامه‌ی حرفش شدم. او

هم از این سکوت استقبال کرد:

- یاسمین دیروز اینجا بود.

ضربان قلبم کمی بالا رفت، اصلاً حوصله‌ی جنگ‌ودعوا نداشتم.

-گفت که می‌خواد از این خونه بره! و خب... تو هم موافق نیستی.

سرم را در تأیید حرفش تکان دادم. چهره‌اش آرام‌تر از همیشه بود و من نمی‌دانستم

این آرامش قبل از طوفان است یا نه، قرار است ادامه‌دار باشد.

باز فنجانش را برداشت، این بار اما فقط به داخل فنجان خیره شد و گفت:

- رویا جان! فک کنم بهتره بذاریم بره و مستقل شه.

متعجب نگاهش کردم، ادامه داد:

- با توجه به رفتار اون روزش و همه‌ی رفتارهای این چند وقتش، نشون می‌ده داره

لجبازی می‌کنه و مخالفت ما هم حالش رو بدتر می‌کنه. ما باید نشون بدیم که طرف اون

هستیم.

این مهربانی‌اش برایم حس خوبی داشت، ناخودآگاه نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم

و گفتم:

- من فک می‌کردم شما مخالف باشین.

از همان لبخندهای کمیاب روی صورتش نمایان شد: